جنگ اشعار

فارسی عربی

میرزا احمد بن میرزا عبدالقادر

سنه

۱۲۷۳

مجموعه اشعار و دیوان گرامی اصفهانی

تحریر در ۱۲۷۳ هجری قمری

جنگ و سفینه بل گنجینه نفیسی است علاوه بر آنکه شامل منتخب و برگزیده آثار قریب صد شاعر معروف و غیر معروف از متقدمین و متأخرین است محتوی کلیات آثار و دیوان اشعار گرامی اصفهانی است که بترتیب سرودن و انشاء از قصیده و قطعه و مثنوی و غزل و مدح و قدح و جد و هزل در تمام صفحات مانند بنات النعش منتشر و پراکنده است گرامی اصفهانی که به استناد و گواهی اشعارش مردی است فاضل و طبیبی مستعد در سالهای ۱۲۰۰ تا ۱۲۵۰ در هند و در دستگاه و دربار نواب فیروزجاهان زیسته و بطوریکه از مفاد بعضی اشعارش بر میآید منجمد (غزل ردیف مرا که در شصتسالگی سروده و ۸ بیت آن در متن ص ۱۹۲ طبع و مقطع در حاشیه همان صفحه آمده است) در هفتاد سالگی بوده و میشود احتمال داد که فرصت مراجعت بوطن یافته و در همان هند رخت به دیار عدم کشیده و شاید بسبب متروک و مجهول ماندن نام و آثارش همین بوده باشد با آنکه از شاعران معاصرش بسیاری کم‌مایه‌تر و قدرت طبع و قریحه‌اش از هر جهت مسلم است ولی موجبات شهرت برایش مهیا نبوده زیرا در آن ایام آغاز دست اندازی و تسلط انگلیسها به هند و برچیده شدن بساط پادشاهان و راجه‌ها و امراء بوده و شاعر هم دوران انحطاط را می‌پیموده است و باید گفت و دانست وجود همین گونه شاعران بوده که از قرن نه و ده تا همین زمان گرامی و قرن ۱۳ از طرفی بواسطه به اقتضاء و تتبع جوی صفویه و از طرفی اداره بخشش و دربار و احترام و عزتی که از پادشاهان هند که دوستدار و شیفته و فریفته سخنگویان ایران بوده از رنج سفر و کربت غربت و دوری از دیار و دیده و خانمان واهمه نداشته و بجان خریدار و موجب شیوع و رواج و نفوذ زبان و ادب فارسی در آن سرزمین و سامان گردیده که اگر سیل بنیان کن حرص و آز جهانگیری جزیره نشینان بر تار و پار عظمت هند ... اکنون ما و هند از هم جدا نبودیم

مجموعه حاضر ۴۵۰ صفحه و بطور متوسط و معدل تقریبی هر صفحه ۴۰ بیت محسوب شود (چه بعضی صفحات بیشتر مانند ص ۱۰۳ که ۴۷ بیت است و بعضی صفحات کمتر است) جمعاً دارای ۱۸ هزار بیت کتابت و با حساب سرسری و ظنی که از آثار گرامی بعمل آوردم ۳ هزار بیت آن متعلق به گرامی میباشد که نه دیوان این شاعر دیده شده و نه نشانی از آن در هیچ تذکره و فهرست داده اند

تاریخ و محل تحریر و نام کاتب که معلوم نیست بچه جهت و کدام سبب و علت در نخست اول مجموعه نیز صفحه ۱۵۳ با توضیحات و معلومات نسبتاً مفیدی دیده میشود به چنین که از حاجی رحیم علی اصفهانی ساکن کشمیر بوده که حسب الاشاره و خواهش سرهنگ فرج الله خان افشار در تاریخ ۲۴ رجب ۱۲۷۳ که مصادف عید نوروز بوده به سید میرزا احمد ابن میرزا عبدالقادر بن میرزا ابوالحسن کلانتر هرات نسخه شده است

مجموعه اشعار و دیوان گرامی اصفهانی
تحریر در ۱۲۷۳ هجری قمری

جُنگ و سفینه‌ای گنجینه نفیس است علاوه بر اینکه شامل
منتخب و برگزیده آثار قریب صد شاعر معروف و غیر معروف از قدما
و متأخرین است محتوی کلیات آثار و دیوان اشعار گرامی اصفهانی است
که تقریباً [illegible] سروده و اشعار از قصیده و قطعه و مثنوی و غزل و مدح
و قدح و هجو و هزل در تمام صفحات مانند بنات النعش منتشر و پراکنده
گرامی اصفهانی که به استناد و گواهی اشعارش مردی است فاضل و [illegible]
در سالهای ۱۲۰۰ تا ۱۲۵۰ [illegible] در دستگاه [illegible] نواب [illegible]
و بطوریکه از مفاد و مضمون اشعارش بر می‌آید [illegible] (غزل ردیف [illegible]
سروده [illegible] در ورق [illegible] (در حاشیه [illegible])
در [illegible] وفات [illegible]
[illegible]

مجموعه بقطر ۲۵۰ صفحه بطور [illegible] هر صفحه ۴۰ بیت
محسوب شود (در بعضی صفحات بیشتر است مانند صفحه ۱۲۳ که ۴۷ بیت است
و بعضی صفحات کمتر است) جمعاً دارای ۱۰ هزار بیت کتابت
و [illegible] گرامی [illegible] ۳ هزار بیت [illegible]
[illegible] دیوان این شاعر دیده نشده و [illegible]
هیچ تذکره و فهرست [illegible] داده‌اند

تاریخ و محل تحریر و نام کاتب [illegible] معلوم نیست [illegible]
در صفحه اول مجموعه [illegible] ۱۱۵۳ [illegible]
[illegible] حاجی [illegible] اصفهانی [illegible]
[illegible] تاریخ ۲۲ رجب ۱۲۷۳ [illegible]
[illegible] میرزا احمد ابن میرزا عبدالقادر [illegible]
کاتب [illegible] است

جُنگ اشعار
فارسی عربی
میرزا احمد بن میرزا عبدالقادر
سنه ۱۲۷۳

مجموعه اشعار و دیوان گرامی اصفهانی
تحریر در ۱۲۷۳ هجری قمری

جنگ و سفینه بل گنجینه نفیسی است علاوه بر اینکه شامل
منتخب و برگزیده آثار قریب صد شاعر معروف و غیر معروف از متقدمین
و متأخرین است محتوی کلیات آثار و دیوان اشعار گرامی اصفهانی است
که به ترتیب سرودن و انشاد از قصیده و قطعه و مثنوی و غزل مدح و
قدح و جد و هزل در تمام صفحات مانند بنات النعش منتشر و پراکنده است
گرامی اصفهانی که به استناد و گواهی اشعارش مردی است فاضل و طبعی مستعد
در سالهای ۱۲۰۰ تا ۱۲۵۰ در هند و دستگاه و دربار نواب فیروز جنگ میزیسته
و بطوریکه از مفاد بعضی اشعارش بر میاید یعنی (غزل ردیف مرا که در بنگاله
سروده و ۹ بیت آن در متن ص ۱۶۳ و مقطع در حاشیه همان صفحه آمده است)
در هفتاد سالگی بوده و میشود احتمال داد که وقت مراجعت به وطن نیافته
و در جهان هند رخت به دیار عدم کشیده و شاید سبب متروک و مجهول
ماندن نام و آثارش همین بوده باشد با اینکه از شاعران معاصرش بیشتر کمال
و قدرت طبع و قریحه اش از هر جهت مسلم است ولی موجبات شهرت برایش
مهیا نبوده زیرا در آن ایام آغاز دست اندازی و استیلاء انگلیسها به هند و
برچیده شدن بساط پادشاهان و راجه ها و امرا بوده و شاعر هم دوران
انحطاط را می پیموده است و باید گفت و دانست وجود همین گونه شاعران بوده
که از قرن نه و ده تا همین زمان گرامی و قرن ۱۳ از طرفی بواسطه بی اعتنائی و تعصب حکومت
صفویه و از طرفی اداره بخشش و زر و احترام و عزتی که از پادشاهان هند که کاسته بود
شیفته و فریفته حکومت ایشان بوده از رنج سفر و کربت غربت و دوری از دیار و دیده و
خانمان دلیر و تبار را بر خود هموار و موجب شیوع و رواج و نفوذ زبان و ادب
فارسی در آن سرزمین و سامان گردیده اند که اگر سیل [illegible] عوض از
جهانگیری جزیره نشینان بر نیامده بود تا اکنون ما و هند از هم جدا نبودیم

مجموعه حاضر ۴۵۰ صفحه و بطور متوسط و معدل تقریبی هر صفحه ۴۰ بیت
محسوب شود (چه بعضی صفحات بیشتر مانند ص ۱۰۳ که ۴۷ بیت است
و بعضی صفحات کمتر است) جمعاً دارای ۱۸ هزار بیت کتابت
و با حساب سرسری و تخمینی که از آثار گرامی بعمل آوردم ۳ هزار بیت آن متعلق
به گرامی میباشد که نه دیوان این شاعر دیده شده و نه نشانی از آن در
هیچ تذکره و فهرست داده اند

تاریخ و محل تحریر و نام کاتب که معلوم نیست بچه جهت و کدام سبب و علت
در ثلث اول مجموعه نیز ص ۱۵۳ به توضیحات و معلومات نسبتاً مفیدی دیده میشود
به همین که از حاجی حسینعلی اصفهانی ساکن ساحل کشمیر بوده که حسب الاشاره و تقاضای
سرهنگ فرج الله خان افشار در تاریخ ۲۴ رجب ۱۲۷۳ که مصادف
عید نوروز بوده به سید میرزا احمد بن میرزا عبدالقادر بن میرزا ابوالمظفر
کلانتر هرات نوشته شده است

جنگ اشعار

فارسی عربی

میرزا احمد بن میرزا عبدالقادر

سنه
۱۲۷۳

مناظره یار با چنگ

[illegible]

بجوان حرف ... [illegible]

[illegible]

بحر طویل [illegible]

[illegible]

وازهر رتبه که گشته از خاک زمین [illegible]

خلف سنند که بر آدم شرف [illegible]

از همه فضل بعطا [illegible]

گلستان [illegible] مراوان [illegible]

نظر [illegible] صفو [illegible]

شاه جهاندار [illegible] چشم

خضر قدم [illegible]

ازل مطلع انوار [illegible]

[illegible]

وز ناز [illegible] شاهد

[illegible] بپاد [illegible] تا بود [illegible]

[illegible] بوش [illegible]

توفیق جهان [illegible] تحقیق [illegible]

[illegible]

بیانی [illegible]

[illegible] عطا [illegible]

هرکس [illegible]

[illegible] تعمت [illegible] دشمن [illegible]

[illegible]

[illegible]

بوداز لذت بود درپی سوز زده
کوششی کمتر نخواهد خلید
ازربان کم نبند حال بخواند کند
[illegible]

عقوبه‌ای که [illegible]
چون قطایفی بندی [illegible]

برو زیبا نام فرو دارا / محبوبان [illegible]
خود و حلوای مرکز [illegible]

کیفوف کنده وتا [illegible] / اگر این [illegible] بلند شود
ارزشت چون [illegible] / مردم [illegible]

[illegible]

باشد برای رزم آرائی آن خلاصهٔ خوبان و دستی

در ... حصول مطلب ... کامروا

هر زمان بوده و بان باد اگر چه عبارات ...

... اما در عالم ...

... شاید که در مانده بود

... نسبت باین فرزند ...

حفظ ... صد جهت ... شده

بود امر ... ظاهر ... صحبت با ... زود

کار ... نظام گرنه پای تو در میان باشد

که روزی حضرت موسی ...

علیه السلام در درگاه ... مناجات

کرد که بار خدایا آنچه در خزانه ...

...

ای ... حسن ...

... بیان ...

... مطلب ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای دوست حافظا [illegible]
گر تیغ عشق [illegible]
[illegible] کج [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نقاشان جهان چنانکه نقاشانند
صاحب نظران ...

مردان ز ... پای برجا نبود
چوگان ... چو گوی ...
هر کس که ...
آن دم که چنان خورد که درمان نبود
از لطف ... چنین گفت رسول

آن محو ... گرفته ...
کان ...
صفت ...
تعلیم کنم ...
یارب ... زبان
در خط ... زبان

[illegible]

غرغره کنند بهر گاه

از هر دو مت [illegible]

شود چهار شغال

آتش [illegible] باده

نخود [illegible]

شوق نمایند [illegible]

در شغال [illegible]

[illegible]

فغاره نمایند [illegible]

[illegible]

رفع و جهات [illegible]

[illegible]

شده است [illegible]

[illegible]

[illegible]

تصدیع ایام ... والسلام

نکوداد و قرص کمر راست
زو میان روز و رو
سپاه دیو شب نعلطند
پس و زان زرق
استوا ... نماند
چادر و ... گشته
دادگر آرزو ... خدا
بکوه ... رو
بکمی گوارش ... نها
والا ...
امیر المؤمنین علی بن ابی
طالب علیه السلام
واله ... زبان فاروق
... بغض اعدای
... بیت داو اولاد
... زبان
... قدم ...
کامیاب ...
... فخر ...
وز ذی ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر کاکه ... و ... بود و ... روز وفا

... سال ... روز ... شعر

... و ... کریم ... سخن ...

فلک جفا بکند ... علت ...

... که ... تو ... دوران ... کار

... و فقیر ... هستی ...

... که ... سال ... و ...

... که ... دوست ... بود ...

کسی ... چاره ... ...

[illegible]

برای کاشتن تخم ...

... چو ... زمین ...

... شفیع ... کار کرم

... دهد ... ز ... ...

... ...

[illegible]

[illegible]

چنان پیوست [illegible]

[illegible]

بالاتر ز عرش افلاک کرده

[illegible]

شد [illegible] حرف گفتگوی تو

[illegible]

هستم [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible]

ای شهسوار عرصهٔ دین محمدی

شد در جهان بی‌مثل خدا

[illegible]

[illegible]

شد چو گردون ز بالای [illegible]

[illegible]

دامن کوه ز خون خضاب [illegible] کرد

[illegible] کعبه [illegible] کرد

[illegible]

چو ... کرسی عرش ... نامش ...
... صفت آن ... فخر ...
... از ... افلاک ... شب ... قدر ...
... صفت ... فدا ...
... دردم ... این ...
بمظهر العجایب چو خوانیش یا علی
او هو که کل هم و غم سینجلی

... بود ... کرسی ... شفیق
... ذکر خدا ...
... علم ... آن ... مفرد ...
چون ... دعا ... مضمر
... دعا ...
بمظهر العجایب چو خوانیش یا علی
او هو که کل هم و غم سینجلی

[illegible]

بمظهر العجایب چو خوانیش یا علی
او هو که کل هم و غم سینجلی

[illegible]

بمظهر العجایب چو خوانیش یا علی
او هو که کل هم و غم سینجلی

[illegible]

کرد از نهم [illegible] صبح صادق نفس

[illegible] صبح [illegible]

کاروان سالار [illegible] جرس

[illegible]

[illegible] مصطفی

[illegible]

[illegible]

از نقد دو کون ... جهان مصطفی

تنها نه از ... روان مصطفی

... روان مصطفی

مصطفی ... بیان

... فتح الباب ... مصطفی

... مصطفی

[illegible]

نیست مانند سخن حافظ جز سخن حافظ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible] جوهر صدق [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] جهان [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
عشق [illegible] مجلس [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	در عالم عشق [illegible]	[illegible]	[illegible] عقل [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

زلف کافرکیش او صد حلقه در زنار داشت [illegible] / شام [illegible] صبح [illegible] عکس [illegible] / [illegible] گر شود در مجلس [illegible] ساغر [illegible]

[illegible] هوش [illegible] / [illegible] جام [illegible] شد [illegible] / [illegible] مجلس [illegible] زلف [illegible]

[illegible] / [illegible] در صد [illegible] عشق تو / [illegible]

[illegible] / [illegible] مجلس [illegible] / [illegible] مجلس [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون قبلا آوردی بچراغ نمود
بگو که این مال را چه کنی که گفت
بهر این کار دو انسر است دور
قعر این چاه پنهان کرده‌ام
طلب [illegible] بیا بدو تا در میان
خوب [illegible] بردم و بالای چاه
فرو بردم و [illegible] بالا و هم [illegible]
اگر یابم [illegible]

[illegible]

[illegible]

در کف [illegible]
صبح [illegible]
از دل [illegible]
[illegible]
حسد [illegible]
از [illegible]
[illegible]

[illegible]

آورده اند در روزی امام علی النقی علیه السلام بمجلس متوکل خلیفه در آمده [illegible]

[illegible] پانصد درم [illegible]

[illegible] امام حسن [illegible]

[illegible] صاحب الزمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

جانشین مصطفی صدر [illegible]

[illegible]

این همه مصطفی [illegible]

عالم علم لدنی شهسوار لافتی

[illegible]

آنکه در بازوی لطفش [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از نفس چکید قطرهٔ شبنم برنگ گل

چون رشته ... [illegible]

در شب ... [illegible]

[illegible]

بادیده ... [illegible]

[illegible]

از شرق سوی غرب ... [illegible]

[illegible]

آتش ... [illegible]

[illegible]

چون تار عنکبوت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

پیوسته دوام کرده دولت بخت
پیوسته دراز درزی کار بخت

[illegible]

آفاق تخت [illegible]
پوشیده چو [illegible]
[illegible]

[illegible]

که مطرب ... که عاشق ...

مبارکست ... که ...

چه نسبت ... که ...

... کدام ...

... که ...

کدام فرقه که ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ره گشت نبود شاغل چون محبت
گر او شنیده تیغ تو شعله در جگر
صد قلعه گرفت تو در آید شه حبیب
یک چوب کرده و چه مهر و فلک
زاید اگر کند بهوای تو چنگ ساز
رضوان و حور گیسوی خود را بچنگ

[illegible]

نجات که مرگ دیدم ...
شب ...
سر بیرون ...

[illegible]

[illegible]

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است

آن کاسه که پس نکوش پرداخته‌اند
بشکسته و در رهگذر انداخته‌اند
زنهار قدم به هشیاری نه
کان کاسه ز کاسهٔ سر ساخته‌اند

این قصر که بهرام در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

[illegible]

[illegible]

شخصی حکایت میکرد که روزی گذرم
در کوچه بغداد افتاد زنی صاحب جمال
مرا تکلیف بخانه خود نمود با آن
که کمتر از زن نمی توان بود بجائی
بجا نشستم که قسم همراه او مشغول عیش
بودم که در سرا را کوفتند زن مرا
در پس پرده پنهان نموده در سرا باز
نمود داخل شد

[illegible]

یکی از ملوک بنی اسرائیل
بنای عالی و عمارتی بلند
ساخت و به انواع نقوش
و اقسام [illegible] آراسته
آراسته که [illegible]
باغ و گلزار و بوستان
و سبزه‌زار و اطراف
و اکناف آن محل [illegible]
[illegible]

[illegible] از زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible] بود ادب الله
اندرابع [illegible]
و مسافرت [illegible]
نمودند بسبب آنکه
پادشاه [illegible]
طلب کرده بود [illegible]
را پادشاهان نماید
بدیدن پادشاه

درویشی اینکه [illegible]
هر چه از مردم [illegible]
از ایشان [illegible] استغفار
نمود و گفتند [illegible]
تصنیف [illegible]
علما [illegible]
خود و لطافت [illegible]
از وجه [illegible]
[illegible] مقصود [illegible]
باد [illegible] اول اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اثرت [illegible]
در عجب [illegible] چون
[illegible] تصنیف [illegible]
[illegible] کردند [illegible]
از [illegible] سلطنت [illegible]
جابر و لق [illegible]
بعد الیوم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عبارت [illegible]
[illegible]
[illegible]
اختیار کرده و چون آنها
بکمال [illegible]
[illegible] شده [illegible]

روز [illegible] که روز مقصود
عبارت [illegible] که
گذاشته [illegible] مقصود [illegible]
[illegible]
[illegible] اوست [illegible]
[illegible] امروز [illegible]
[illegible]
پس [illegible] که [illegible] روز
از عبادات و طاعات [illegible]
از برای خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وصول [illegible]
و عداوت [illegible]
من [illegible]
[illegible]

از ملوک [illegible] علما
[illegible]
[illegible]
که [illegible] خود را [illegible]
[illegible]
و غمخواری [illegible] عالم
از جواب [illegible] که [illegible]
از [illegible] شرم می‌آید
که بندگان [illegible]
[illegible]
نقلست که سوداگری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بکمال [illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

زبان شش گروه چو اول بشمار
جیب را [illegible] دیبا
شد عصا در کف [illegible]
دره کعبه بیابان بجای
چون [illegible]
تا کهش راه [illegible]
گفت [illegible] شیخ [illegible]

[illegible]

بابکیست گرامی تبارک
طرقی شاد و دامی [illegible]
بجای سپید دار شاد
انچه ضعف [illegible]
جای استغاثت
و ابو دان [illegible]
و اذکر فارسیها این محل
با فاظلی [illegible]
گرفته بعضی را [illegible]
و تمامی را [illegible]
و کلیه [illegible]

[illegible]

مردم [illegible]

[illegible] الشیخ در این مقام
بهتر است از آنکه [illegible]
خود را در معرض [illegible]
مجلس [illegible]
تا سوداگران شهر
محل اعتماد [illegible]
[illegible] خود را [illegible]
[illegible]
گرفتار ایشان شده
بیلای عشق گرفتار
گردم چون شیخ

عثمان ابن [illegible]
برادری [illegible]
ذات که مقصود
پیر او از تکلیف
ملاقات شیخ ابو [illegible]
[illegible] سفری
[illegible]
تقلیب [illegible]
در مجاورت امام [illegible]
[illegible] ابن موسی الرضا [illegible]

[illegible]

گفت کای عمر ... [illegible]
ولت صحبت عزت کدام
عمر و دو خارکش با خبر
عشق از خواری نشان ... شد
[illegible]

تکیه کردم بر کرم ... رنج
[illegible]
بر در شاه و گدا بنده ... [illegible]
[illegible]

اگر در دل بنهان [illegible]
کس ندارم [illegible] بزبان [illegible]
[illegible]

رباعی

افغان بود زکار ... ما
دل شاد نشد از پریشانی ما
هم بست که چه یار شان گشتیم
حیرت شده اند از پشیمانی ما
ابلیس ... مطیع ... بنی

...

در خوبی ... شدی
... نمی بود ... نه بدی
این جامه ... دلی ... شدی

رباعی

ای خواجه ... کتاب ...
... دولت ...
سر راز ... نهار
از ... سر ... داری

[illegible]

من ابداع مولانا جامی

تفرقه عبارت است از آن
که دل را بواسطه تعلق بامور
متعدده پراکنده سازی
و جمعیت آنکه از همه با مشاهده
واحد پردازی جمعی گمان بردند
که جمعیت در جمع اسباب است
در تفرقه ابد ماندند و گروهی
یقین دانستند که جمع
اسباب از اسباب تفرقه
است دست از همه
افشاندند

صفت ...

[illegible]

[illegible]

حکایت

گشاده جبهت وار کفت
شب دائم کردم
در دمسکر داحوال شب
نکشته اما در [illegible]
یافت مولانا فرمود
کو هست داریم که آن نیز
نبودی ... شکند
گدائی ... روز
رفت در حجره ... خواب
گدا ... گفت
معتقد دار که مردم
خانه جا ... کو او
جواب گفت ... که
... نخواسم
سجاع ... نمادم

حکایت

بابا ... آنجی
روزی کو سفندی
بریان کرده بود ...
بود کسی از آنجی
خرید چنانکه نکنند
آمد چاره ... جلد
قضای رفت کفت
مردم ... گشت ...
قضای ... غم

حکایت

مولانا قطب الدین ...
بزرگی ... رسید

[illegible]

حکایت

... گفتند که چه میخواهی گفت
انگشتری فرمودند در کجا کم کرده گفت
در گنبد ... گفتند پس چرا در کوچه
میجوئی گفت بواسطه آنکه آنجا ... است

حکایت

شخصی در ماه رمضان روزه
نمیداشت ... نمیخورد ... چون روزه
نمیداری ... گفت ... گرفتن
بجای آنکه ... نمی توان کرد

حکایت

فصادی شخصی را ... میکرد
... بازوی

[illegible]

حکایت [illegible] زنی [illegible]
دختری [illegible]
دختر را [illegible]
گفت [illegible]
اگر ده خانه بر در گوش
بودی [illegible] مادرش
گفت [illegible]
بخواه که چندان خانه
بر در گوش آنچه شود
که [illegible]

حکایت دزدی بخانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
دخواست که از خانه
بیرون رود و [illegible]
بود [illegible]
دزد گفت [illegible]
خوش خانه [illegible]
داری [illegible]

[illegible]
صدای شاه عباس [illegible]
تومان انعام [illegible]
[illegible]
[illegible]
بود [illegible]

شاه عباس [illegible] بودند
[illegible]
حکایت [illegible]
ساده دلی [illegible]
[illegible]

فرزندی [illegible] صحرا [illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible marginal text]

چون رشتهٔ ایمان من گسسته دیدند اهل کفر
گسسته [illegible] زنار خود رشته درین [illegible]
[illegible]
در گوشش [illegible] کار مرده
این بیچارگان از دانش خود [illegible]

در سبزوار مردی بود موسوم به احمد
زبرکشی که مزدوری میکرد و چون وی
صاحب غیرت و جهت و کل بار در سبزوار
از نردبان پانزده پایه و چهار پایه بالا میرود
و در نهایت چلدی و چستی فرود می آید
و کار ده مزدور به یک مزدور میکرد و چون
مزدوران دیگر از چنان زبرکشیدن
و کار کردن عاجز بودند لهذا احمد هر جا که
میکرد دو مزد و دو مزد میگرفت و هر کس [illegible]
میاجشت احمد را طلب کرده برابر دو مزدور
مزد میداد و قسمی میر مظفر حسین که از اعیان
سادات سبزوار بود عمارتی بنیاد نهاد
و احمد را طلبیده کار فرمود و [illegible]
او بود و کجی و جهد تمام کار میکرد و [illegible]
دیگر تفاخر مینمود در میان مزدوران
مردی دیگر بود مظفر نام [illegible]
بغایت لاابالی و بیباک که [illegible] شنید

[illegible]
زنها بزن اگر زر [illegible] است مده
زر جز به جوان رند [illegible] مده
موی سر زلف [illegible]
[illegible] دولت [illegible] مده
[illegible]

دیدم امروز [illegible]
[illegible]
رهزن کاروان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مردم [illegible]
[illegible]
لب پر از خنده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
ای زنده [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
بار کرم [illegible]
در کلاه [illegible]

[illegible]
[illegible]

کوی عالمت [illegible]
[illegible]
[illegible] دوران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان من [illegible] محال

[illegible marginal text]

اگر رنگ بنگری حیوانات نیز طالب
جفت اند و با جفت خودی راغب
خواب جفت اند پس اولی آنکه
اطاعت سنت صاحب شریعت
علیه الصلوة والسلام نمائی و از نفی
لا رهبانیة فی الاسلام اجتناب
فرمائی با اهل پیوند کردی و طالب فرزند
شوی و مستوره بعقد خود در آری و مجموع
سجاده آرای تا سرانجام خانمانت [illegible]
دیگر کرده و اسباب سرانجام تحکمات [illegible]
دیگر پذیرد و آب سرد باشد و طعام گرم
بود و لباس پاکیزه باشد و جای خواب
نرم بود و خفتن و مدار بوستان
جان بنهالی نماند آسمان دل بلالی
یعنی دیده بدیدار قرة العین روشن
و پشت بتقویت قوة الظهر محکم سازی
خضر گفت ای عزیز آنچه گفتی پسندیده
گفتی و گوهر نصیحت سفتی لیکن چه کنم
از قوت دولت بی بهره افتاده ام
و از قدرت مردی بی نصیب مانده ام
[illegible] در سلک اهل نکاح [illegible]
[illegible]
سر بر بلندی ده [illegible]

[illegible]
[illegible] فانی [illegible] دوستان
[illegible] از سودا [illegible]
نیکخوی چراغ [illegible]
[illegible]
جهالت که گفتم قدرت مردی از من ساقط
شده و قوت رجولیت از من سلب
سالهاست که گذشته مروت با ما
[illegible] زنان کن از این چه سود که داری
بخواب نمی شود و بچه اش شرمندگی [illegible]

صورت نیکو سیرت بعقد تو در آورم
و آنچه خرج جشن عروسی شود از خود دهم
بکنم و بغیر از آنکه من از تو چیزی نخواهم
با من مواصلت میانه من و تو اساس
دوستی محکم تر شود و علاقه یگانگی
قوی تر گردد من بعد من تو خواهم
بود و تو محرم خلوت من خواهی شد
سخن مرا رد مگردان و بهبود خود را
در این دان خضر با خود اندیشه کرد که
تو مرد مختنی که هیچ میسر [illegible]
خسته و کوفته بخانه می آئی اگر زنی در
خانه تو باشد که طعامی آماده سازد
و فرش خوابی اندازد و کوزه آبی حاضر
نماید و چراغی روشن کند و بضبط
و ربط خانه پردازد و باعث از دیاد
راحت و آسایش تو خواهد بود و فرحی
از آن روی نخواهد نمود پس گفت ای
دوست غمخوار شرایط نصیحت

[illegible]
شاید الحال از دوست یک اشاره
وا زما بسر و بدن هرچه گوئی
با تعلیم و هرچه فرمائی مطیع احد
از اطاعت او شادمان شده
[illegible]
[illegible]
پس از تمهیدات [illegible]
بخانه خضر فرستاد و خبر او را [illegible]
امیدواری بخانه او رفت و خبر
دو ماه و بسر برد خضر در تحت [illegible]

[illegible]

حرکات غیرت‌آمیز ظاهرسازی
و سکنات تمام‌انگیز اغاز کنی
و ستمها و کردن او حاصل کنی
و بوسه‌های پی در پی بلبتانی
بعد از آن دست بسینه و ناف
او رسانی و قدری پا پیش‌تر روی
عقده خواهش او را گشایی و
میل او را بازم زم نالش دهی
و محل خود را گرم گرم پیش بری
و بی تامل به پستانش [illegible] و با
هوا کنی و دور بودن او دامن
ربا شوی و دستهای او در کمر او
حلقه سازی و سنگ در آغوش
در آری ماهی او را بچشمه خود
سر دهی در طلب او را در بر
خود آنگاه کام جان شیرین سازی

[illegible]

که او خبر ندارد که پیش آید و قفل
از درج گهر گشاید که چنین بوده است
نیاید و اینچنین الفت و حجت افزاید
کهن زالان تجربه کار و تعهد
بازان روزگار جا و خیالان این
فن و اینچنین الفت و حجت افزاید

[illegible]

و ملاعبت افزود و از عشوه کاری ساخته
نشد و از کرشمه دری گشوده نگردید
هر چند از جانب عروس الفت
بیشتر بظهور رسید از طرف داماد
نفرت زیاده ظاهر گردید چنانکه
زانو رفق و ملاعبت بظهور آمد
از غنو شدی و وحشت بفعل آمدی
هر چند او نیز دلگی گرد این دوری
جست و چنانکه از انطرف زاری
بود و از این طرف بیزاری بود هر چند
او مرهم شد این جراحت گردید
چنانکه او دو وحشت این در بند ناکی
چند شب دیگر نابین خوشی و ناخوشی
گذشت دختر او را همچنان با خود
سرگران و نامهربان دید هر چند

[illegible]

چو زنیان یار بیگانه است با من
چه حاصل زانکه همخوابه است با من

[illegible]

رشته زبان ببر زنش او کشاد
و کشف مدتی شد که دختر خود را
بخانه تو فرستادم که لوازم مبا
شرت بجای آری و چنانچه
رسمست از در گنجینه قفل برداری
چنین یافته ام
گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقه مهر بدان نام و نشانست که بود

خواهند دانست کس چه داند
که پس پرده که خوبست که زشت
این سنگ بزرگ را در سلسله ها
می‌بندد و این عار عظیم را از نهاد
واده مار را عدار قفل گشودنی
حکاره است و بکارت بر رونی
چه دشوار است این گره مرا بس
دکان عقیق را به تیشه مردی کجا رس

بیگانه که بود و آن جنس البدل چه بود
و در چنین وقتی کلبه دیگر از کجا
آمد و بیگانه چگونه از در در آمد زاغ ما
آشیان خود چرا راه برد خود را برای
چه بدیگری سپرد دست دراز کرده
که پیش از آن کار بی پرده آید و آن را
گم کرده را بدست آرد و دریابد که آن
دزد کیست و باعث آن خیانت
چیست ناگاه زرد رنگ بدیشش
آمد چون نیک تفتیش نمود جلال
حقه دید و صلی را بر پا یافت
زنده را مرده مشاهده نمود و مرده را
زنده ملاحظه احیا را در سلک اموات
دید و نبات را در زمره اهل حیات
یافت دانست که بر بسته دگر باشد
خود و رسته دگر خضر بعد از فراغ آن
شغل بدختر گفت الحمد لله که …

شکستم بعد از این تلافی ایام
گذشته خواهد شد و هر شب
چنین خدمتی بتقدیم خواهد رسید
دختر که در اول لقمه سنگ بر
دندان خورده بود و در ابتدا
نواله استخوان دیده و از حرکت

زنهار که در کتمان این امر شنیع بکوشند
و پرده بر روی این فعل قبیح بپوشند
در اظهار انتقام بغیر از رسوائی نفع
نیست و در افشای این واقعه بجز
بدنامی ثمره نزاید که درین قضیه
تر از مرد بود کفش های مرد
صدای دهل چگونه نهان ماند و آواز
طبل چسان نهان گردد عنقریب
بجواهد خواست و بجهة بر روی کار خواهد
افتاد و دوست خواهد شنید و دشمن
خواهد خندید آشنا شماتت خواهد کرد
و بیگانه شناعت خواهد نمود چاره
کار عزت را کار فرمائیم و آن فرو مایه
را بعدم روانه نمائیم وجود چنان دون
مادری را با عدم مساوی دانیم و خود را
از شرش ایمن گردانیم و الا هیچ چیز
دیگر تسلی نتوان شد مرا کفشهای زن
نپسندید که خون ریزی او پنهان ماند
خون رنگین آسمان جفت جداران
در معرض هلاک خواهیم نمود
و خان و مان خراب خواهد شد

کدام سبب زیاده ازین تواند
بود که در نهضت یا دمن گردی
و بسی مرا شاد کردی و بسی مرا
شاد کردی و بعد از آنکه خواستی مرا
از خود راضی کنی چنان کردی که
میان آنچه از من بود با مردان
داوری داشته ... زنان بود و دور
من کردی هر کس راه خانه خود را
گذارد و دو وارد و دیگران رخنه کنند
سزای او دهند و هرکه حلال خود را
ترک کند و مباشر حرام شود

برای چادر از خانه خود بیرون گردی
و دختر تو بر بام مرا نعارت داد و
مردی مرا از کلک بجفا ... قطع نمود

ونشاند و در پیش آن شرف فراغ شد و چاره کار باز گو
در آن جمعیت مردم با آن زن و بسته آمد و نشست قاضی
کشف نمودیم که زن در دیدن [illegible] قاضی [illegible]
آن بیمار و زنجیر [illegible] متعهد [illegible] خنجر گرفت
از جهت [illegible] ماند [illegible] زن را در زیر خود نهاده
بحجاله شد و [illegible] و خاطر شریف اصلا
از این [illegible] فارغ [illegible] قاضی [illegible]
شده ممنون او گردید خنجر زن را در زیر خود
خوابانید و باتفاق احمد روانه شده و زن را برد
چون مقداری راه رفت احمد گفت ای شیخ
[illegible] شده ام [illegible] ازین کنار [illegible]
ای بجهت این بیمار احمد [illegible] نهاده
بطلب روان شد خنجر [illegible]
آن عورت بیچاره که رمقی از جانش باقی
نمانده بود نهاده کارش باتمام رسید و
چون احمد آمد با و گفت ای برادر [illegible]
ما این عورت [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] شنیده ام خوب [illegible]
[illegible] باشد احمد چادر [illegible]
[illegible] زن [illegible]
[illegible] چگونه [illegible]
[illegible] قاضی [illegible]
[illegible]
[illegible] چنین [illegible] بردن [illegible]

از اصفاهان و احمد جهات خشر شده دعوی آغاز کرد که فلان
سبع از بیرت و مطلع ماه و غلام مرنج دو و سر نمی بود
دختر جاده که بقصد جاگیری بچه پدر او مضطرب گرد
و چون دهش بجائی رسید دعوی بجها و کرده و
خط تمام دست کرد دعوا مرا حکمی و مسلط
خانه بچه ماه از خشت افزا او و جا و بدنگ

بیت

جفای چرخ و غم سنگی بنام کرد
که بر دو کس بود و غم حسرت جگر خوارے
یکی را که ز راه عدم ملک آرد و جود
نیامده ز حسن خیت آنکه گرفتارے
دوم را که برین خاکدان چه رسم داد
بخواب رفت دگر و آرزوی بیدارے
بگفته شب هجران جهان ضعیفم کرد
که سایه را بجفا سنگیم دشوارے
بخشک در دو عالم بچنان گرفتارم
که شخص غم بکند صبح و شام غمخوارے
مجنی ز تو جا کرده و در دلم که بپرسی
ز بسیار ام دل خفیده بخود آن ارے
بردن بیا یدم از ان بجز محبت تو
با شمخان گرش سالها بغفارے

این سنج سپهر کبری جهان
این شیوه ز دود از دو شاه جهانیان
دارای شرق و غرب شه نامجو
اگر زانکه ز ستون کهن سقف آسمان
آن مظهر خدای بشاه نام او
بر کف نهاده مهر هیبت زجر جان
بر جا نشسته ز ملک شام و خطه جهان

[illegible]

سرور دین

[illegible]

مهدی هادی امام انام

[illegible] عالم نظام

[illegible]

از لطف و احسان خود [illegible]

[illegible]

[illegible]

فاطمه [illegible]

[illegible]

جهان را از کرم خود [illegible]

[illegible] جان

[illegible]

یا علی [illegible]

[illegible]

[illegible]

... مردان سلامت بخشند

[illegible]

ای قطب دوران علی ... [illegible]

... سلامت بخشند

[illegible]

هر کجا کو که کعبه و بتخانه خوشتر است
هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است

[illegible]

نکته گفتن از شنیدن زبان و گوش
[illegible]

[illegible]

گر درد ای باغ [illegible]

[illegible]

با عاشقان ز رنگ دو عالم چه [illegible]
[illegible] نقش جهان [illegible]
جامی ز دست ساقی و باقی چو [illegible]
جامه دریده [illegible]

[illegible]

[illegible]

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

[illegible]

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

[illegible]

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

[illegible]

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من به جز از کشته ندروی

[illegible]

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

[illegible]

گوشه ابروی توست منزل جانم
خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

[illegible]

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

[illegible]

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

[illegible]

گو برو و آستین به خون جگر شوی
هر که در این آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

[illegible]

از زانی گذشته پس میدیدش که اثبات نقش نقش
رابع بعقش شد میشود و چون نوح علیه السلام از آن
محن از رنگ شنید ترک دنیا کرد و صد سال اندوه
ناک بود و میگریست بنا بر این او را نوح نام کردند
برای بسیاری نوحه و گریه نام او اول عبد الغفار بود
چنانکه ادریس را ادریس میگفتند جهت بسیاری
درس و گریه او اول تاریخ نام داشت
آورده که خدای تعالی سفر نامه بکشتی آدم
اگر بنیانی که زنای سیم پس از آسمان نازل
باشند و اگر بنیانی کرتی سیم پس ج اخوا ارتن
بنده کان بنیانی نقش کرد حیاهای خود را انهم
کس چو کشتی را انکه من کی سیم هیچ اندازم

کرما مور گشته بجای آورد بعد از آن
ابراهیم علیه السلام چون خواست که
اسمعیل را دست و پایش ببندد تا در وقت
جان دادن اضطراب ننماید و نظر
بر رویش نیندازد که ابراهیم علیه السلام
کارد را بقوت تمام بر حلق مبارک فرزند
خویش بمالید هیچ کارگر نگشت
و از ضرورت مکرر بمالید چون هیچ
در سوخت هم از عالم غیب ندا رسید که
ای ابراهیم بدرستی که راست کردی
خواب خود را و ابراهیم علیه السلام
نگریست جبرئیل را دید که گوسفندی می آورد
و دانست که حضرت کبریا بجای فرزند
فدای اسمعیل فرستاده لاجرم شروع در
ذبح گوسفند کرد گوسفند را بجای فرزند
ابراهیم علیه السلام در راه خدا قربان کرد
و در دعا قربان کرده و جبرئیل علیه السلام
دست و پای اسمعیل بگشاد و گفت دعا کن
که در دعا که در این وقت کنی مستجاب میشود
اسمعیل علیه السلام گفت الهی جمیع
بندگان خود را از مومنین و مومنات که
از این عالم رحلت کرده و خواهند کرد
هیچ یک را از رحمت خود محروم مگردان

[illegible]

بهر سلام تو بود لا تخف
میرسی گر بار در گاه نجف
بارگاه مرتضی سلطان دین
حیدر صفدر امیر المؤمنین
حوض کوثر جرعه از جام او
عالم و آدم فدای نام او
یارب این مدح بهائی ابرار
تا کند جان بر سگان او نثار

[illegible]

باب ... [illegible]

[illegible]

زبان حال گوید بزبان قال ...

بهائی گوید

ای خاک در تو سرمهٔ اصحاب بصارت
وی باد نسیم تو ... بشارت
گردون ...
...
گویند ... مطلب خود ... بشارت

...

ای ساقی ... جام ...

...

ای ... جای ندارم
... جای ...
... دارم
...
... ندارم

این گنبد بهائی چو زنگ
در دل بخت ...
دریکده بیا ...
این زهره ز شیهای تجلی
در شیشه دریا دنی شکر کند
چون باغ ... بهائی
توفیق طواف روضه ...
فضل توفیق زانکه فخر کرد دلی
فضل عاشق غیر خون ...

نغز تیغ چمن ...
حمد بهار ...
ابر تبسم ...
طلعتان ...
رساننده و تا جاری
لفظ تعبیر ...
ثنای مبارک ...
کرسی ...
جاول ...
بنده صفت ...
گرداننده اول ...
کرباوجود ...
در مشاهده شاهد ...
معنی کلام ... نظام
لو کشف الغطاء ما
از ... یقیناً ...
حال ...
کلپستان ...
حقیقت ...
خاشاک ...
پرو ...
مواجدان فردی

دو رخاطر عرفان رای سینه ...
... آسمان سای جبهه سجده
... های رفعت بر آسمان دارد
... ستان دارد
... دیدن حق و طریق ...
... دیگران و مجمعا و ...
... و کرشاد در ...
... جرق ...

سعادت آفتاب حجت
شریعت غرای مصطفوی
ولای مرتضوی
شرع معقول
اعتقادش
دین ستوده
مایده خوان شهنشاه
بنای مردی
پایه گنج ایمان
خلافت بنیان
جنبش ارکان
دادوریان

و از کمالش کان شهر
و دیار بلهر مصفای
مصفا دولت در زمین
و در محفل
مثال ستمگستان
شریعت فرامین
و احکام پادشاهی
شرع که
دامان
و محبت
در محفل
منزل بجای خود
نشانده
اصحاب
پاکی طینتش محبت
ائمه اطهار

که از فرق فرقدان
فرق کلاه کیانی
خود را خراب
بباخت دین
کمتری عالمی
خطاب شاه
فروزنگاه عرش

توفیق تفاصیل الکلمات
باندازه [illegible]
آسمان کوتاه [illegible]
[illegible]
دار وی [illegible]
آیین و [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
الفاظ [illegible]
[illegible]
لولو [illegible] و الفاظ [illegible]
کهن

نزاکت که بار سنگین [illegible]
بر گردن توانایان بخشد
ارباب استعداد را [illegible]
کتابخانه که مکان فیض
الهی و [illegible] کتابخانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دیوان [illegible] داد و [illegible]
[illegible]
دیوان جود [illegible]
و [illegible]
در کتابخانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
کتاب نام نهاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

دادای

حاتم اصم حجّی کرد و دادگر بود [illegible]
این با نام شهرت یافته که زنی داد
حرف می‌زد حرکتی صادر شد
[illegible]
گردن گرفتی [illegible]
خود را کر ساخت و گران [illegible]
خاطر جمع شد با خلیفه بغداد حرف
حرف می‌زد از آن کس خطاب که خلیفه
گفت زاهد تویی حاتم گفت زاهدان
کسانند که از چیزها بگذرند [illegible]
دنیا را متاع قلیل خوانده و تو بانان
کرده [illegible]
[illegible]
با اسم اویس قرنی گفت [illegible]
در خود [illegible] گناه می‌بیند [illegible]
عصیان کرده‌اند هم [illegible]
که هر که خدا را شناخت [illegible]
پوشیده [illegible]

جسم و مهربان [illegible]
گوهر دارای [illegible]
زمانی گفت [illegible]
تعوذ با شاهان [illegible]
و نفس است [illegible]
و طول ملک [illegible]
[illegible]
خنده و [illegible]
با اولاد [illegible]
گوهر گشت [illegible]
لعل لبش [illegible]
مادر گرد وعده [illegible]
مهربانی [illegible]
کسانند [illegible]
افتخار آن [illegible]
قلم با [illegible] زبانی [illegible]
از آنجا که [illegible]
راه کعبه [illegible]
وقتی در کمین [illegible]
[illegible] زبانی
که مجروح [illegible]
با [illegible] چون [illegible]

اگر عذر [illegible]
شده باشد این [illegible]
شاه و دیگران [illegible]
نطق [illegible]
اطناب [illegible]
در سعادتی [illegible]
سنگ [illegible]
از شاه [illegible]
هنوز منعم اما چون [illegible]
سکوت [illegible]
خواهد بود [illegible]
حشمت [illegible]

هم را از میان بردارد
[illegible]
گفت کسی که [illegible]
[illegible]
است هیچ چیز را
ندیدم
ابو حازم مکی گفت هیچ
شادی [illegible]
در آخرت [illegible]
[illegible]
از تو [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
مالک دینار [illegible]
دینار [illegible]
[illegible]
حالی گفت [illegible]
دنیا [illegible]

گفته بر طاعت [illegible]
[illegible]
دوستی [illegible]
پروردن [illegible]
[illegible]
بسیار خوردن [illegible]
[illegible]
هر چه بنده را از خدا باز
دارد [illegible]
چیز [illegible] مبارک
بهلول عاقل که [illegible]
دیوانه [illegible]
[illegible] هارون الرشید
بود [illegible]
جعفر صادق علیه السلام
[illegible] زمان چون
[illegible]
کرده [illegible]
[illegible]
بهلول [illegible]

بهلول گفت [illegible]
جواب [illegible]
[illegible]
عاقل [illegible]
[illegible]
بود [illegible]
[illegible]
عاقل [illegible]
[illegible] عالم کرده است [illegible]
[illegible]
علیه السلام [illegible]

[illegible]

نعمان بن ثابت [illegible]

[illegible] دعوی دوست [illegible] واعظ [illegible] اوست [illegible]

[illegible] کسی مرد [illegible] وگفته است [illegible]

[illegible] گردد دنیا [illegible] وشناسند [illegible]

[illegible] ابو علی [illegible] ابن سلطان [illegible]

[illegible]

[illegible]

دبستان این سخن ...
اسکندر کی را کار ...
سخن نقل ...
اینک معنی ...
پیش تو نقل کند سخن
تا هم ترزد دیگران
خواهد گفت شیخ سعدی
گفته هر که عیب دگری
پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش
دگران خواهد برد
یکی از حکما ... کرده
است سخن چنین ...

[illegible]

هر دروغی که ...
دروغ ...
گفته دروغ زن ...
برابر ... فضیلت ...
بر مرده ... زبان ...
[illegible]

[illegible]

[illegible]

گلابت کو دلش با زبان
موافق نباشد خدای تعالی
[illegible] ما
نفعلون [illegible] چرا کویند
چیزرا که نمی کنید و حضرت
رسول علیه السلام فرمود
[illegible]
پیش خدا [illegible] روی
چند گویند شخصی
روزی پیش مرتضی علی
علیه السلام آمد و
[illegible] چیزی چند می گفت
[illegible] حضرت
با او گفت من [illegible]
که در دل تست و کم
از آنم که در زبان تست
[illegible]
که روی آدمی [illegible]
هرچه در دل پنهانست
در روی [illegible] پیدا

[illegible]

[illegible]
اگر کار [illegible] عجب دارم
اگر کسی [illegible] کنند که
بچیزی که دروی نباشد چون
خوشحال می شوم عجب دارم
از شخصی که [illegible]
بچیزی که در او نباشد چون
[illegible] کویند
کسی زهری [illegible] گفت
[illegible] کسی دیگر گفت که [illegible]
[illegible] گفت اگر [illegible]
که او [illegible] بخورم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چیزرا که خدای تعالی حرام کرده
باشد من چون حلال کنم
[illegible]

[illegible]

[illegible]

بجمالی که نیست ... [illegible]

با لطافت ... [illegible]

تا ببرد ... [illegible]

[illegible]

گر از ... [illegible] ... نگار ... [illegible]

کی که ... بالین ناتوان آید

گشوده ام ... دکان جان معطّرم

که ... [illegible] ... دکان آید

علاج ... [illegible] ... ز خاک گلستان ...

... [illegible] ... ز خاک گلستان آید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اما بعد حمد الله علی نعمائه
والصلوة والسلام علی خاتم
الانبیاء محمد وآله فیقول
افقر العباد الی رحمة الله
الغنی محمد المشتهر ببهاء الدین

[illegible]

[illegible]

سهل باشد در ره فقر و فنا
گر ببیند تن را تعب جان را عنا

[illegible]

کی بود در راه عشق آسوده کس

[illegible]

غیر ناکامی درین ره کام نیست
راه عشق است این ره حمام نیست
نیست جز تقوی درین ره توشه‌ای

نان حلوا [illegible]

نان حلوا چیست [illegible]

نان حلوا چیست جاه و مال تو
باغ و راغ و حشمت و اقبال تو

نان و حلوا چیست [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون دل رو بجهت داشتی قبول تو

این رها در دو بیش منفعل تو

دیس گرد و همت شد روش

پس درمان غیض المرض

اسب دولت ردوا ... خش

آنکه خود از این مرض آزاد گشت

این علاج جهت اسباب جهان

مکافات جان ...

[illegible]

فقد فی بعض ایام ...
قد وقفت العمر فی قیل و قال
یا ندیمی قم فقد ضاق المجال
ثم زم زم فی ...

[illegible]

[illegible]

این مرد و سپاه شهیدان حسین است
[illegible]
[illegible]

[illegible]

طوفان چون [illegible]
[illegible]
برخاست چون ز لالهٔ گلشن خون ارغوان

[illegible]

زنبک شد کز آتش [illegible]

[illegible]

از دست … [illegible]

حب الوطن … [illegible]

[illegible]

در کیش … [illegible]

[illegible]

[illegible] ازان تو

[illegible] ازان تو

[illegible] ازان تو

[illegible] ازان من

[illegible] ازان تو

[illegible] ازان من

[illegible] ازان تو

[illegible]

[illegible] دیوانه [illegible]

[illegible] دیوانه [illegible]

[illegible]

[illegible]

هرچند عقیق آب بخش هم نمک
دارد و به دهان تشنه حقیقت آب

لله الحمد که این سفینه [illegible] در دریای معرفت پر از گوهر سخن [illegible] موج دار عشق جامع
کمالات نکته دانی آگاه دلی فهرست مجموعه فیوضات حقی جلی حاجی [illegible] علی اصفهانی
در ساحل جلد گشته خجسته آیات چون الطاف غیبش چاشنی بخش مذاق عاشقان
حقیقت است به حسب اشاره عالی [illegible] فرخ [illegible] به تحریر رسید به دست خط [illegible] حقیر
سراپا تقصیر [illegible] گنهکار میرزا احمد ابن مرحمت و غفران پناه [illegible] حضرت میرزا عبد الله در
ابن مرحمت [illegible] پوشانید و با تمام [illegible] برات
ما [illegible] باتمام رسیده [illegible] کلمات [illegible] سهو [illegible] بیان
کرام که مطالعه نمایند [illegible] به دعای
خیر یاد نمایند [illegible] شهر [illegible] چهارم شهر
رجب المرجب در روز [illegible] سلطانی ۱۲۷۳

نام کسی که مجموعه را جمع آورده
نام کاتب مجموعه [illegible]
همت یاران [illegible]
تاریخ تحریر

ای تو همه سپهر کیتا نی

[illegible]

[illegible]

تخم خرفه خال بنفشه خط سنبل زلف
انچه بهم رسد انچه تر بود انچه بیابی

عناب لب مروارید دندان [illegible] دهان
دو دانه

گل بوسه عنبر بوی پیراهن مشک گریبان
القدر که [illegible] یکمشامه دو مثقال

تخم خشخاش شنام بهمن [illegible]
القدر که [illegible] دو شاخه

ورق نقره [illegible] روغن بلبان عرق
یک کف [illegible] چند قطره

یاقوت لب بلبله غمزه غنچه خنده [illegible]
القدر که [illegible]

بادام شهلای چشم گل نیلوفر [illegible]
عناب نمر مشغال

[illegible]
القدر که ضعف [illegible]

مجموع جمله را کوبیده در [illegible]
[illegible] از پرده چشم [illegible]

عامل خواجه سا اداره [illegible]
نایب [illegible] جمع حساب
اسپ کراه بازاری پیش نماز

[illegible]

[illegible]

از سبز باداری از سپاهانی از کرمانی
الفقار کاسی
از یزد مرزی از شیراز از ملوج [illegible]
ناموس
از [illegible] از کابلی از [illegible]
از [illegible] از [illegible] از بنگالی
حاجی زهم ضحکان جدا [illegible]
آشنا باشند هلاک جان [illegible]
غریبان پرسس که [illegible]

[illegible]

گفته شود ... بجز ... عالی گوهر ...
در دوران عالی گوهر ... از این ...
... بعضی از مسطورات این ...
... گفت ...
... حاضر ... گفت ...
... پسر کرد ...
... و تهیان دور [?] ...
... اطلاق و حاصل ...
... از ... و ...
... بر نظم ...
... نعلین ...
... مجلس ...
... ایشان ... نعت ...

نمی پردازند بحکم همین معنی گفته‌اند شعر
از ایشان نیاموختم بیت
چنان راه دیدم که از دبستان اطراف
شهر می‌آید و بسر رسید بنگار کاری آن گفت
از پس این کاروان که پیر را شهر فرو داشتند
گذشته در میان هر دو ایشان چه گفتگو
واقع شده است گفت من با ایشان
گر شما را آنجا که کوچ خواهی کرد گفتند گرم کار
شما برسید از جملهٔ الفاظ
در میان عرب ضرب المثل است
که لا عطر بعد عروس یعنی بعد از عروس عطری
در کار نیست و اصل این مثل آنست که عروس
اسم شخصی است از عرب که او را زن جمیله
بوده و او نیز در غایت جمال و صباحت بود و
میان ایشان بکمال محبت و التیام گذشت
تا ناگاه مرد و بعد از آن زن را شخصی دیگر خواستگار
که گفته و بعد ... دیگر مسطور بود
در غایت امساک و نهایت بخل زندگانی
می‌کرد و چون خواست که او را از میان ...

این شکسته بسته چند بیت در عجب کرده‌ام
عرب مشهور و معروفست و در مابین شعرا
عجم غیر ما ... خاطر فاطر افقر فقراء باب الله
بهاءالدین عطار رسیده و بنحو ارتجال
چون بر صفحات حقایق شمول و دقایق
رحمه الله ... که امر الله ... استعداد کمال
الکامل ... و در معمور ...
و در صلاح ... آن گوشند ...
لا قوة الا بالله ای مرکز دایره امکان
ای بنده عالم کون و مکان تو شاه جوانمردی
خورشید مظاهر لاهوتی تاکی ز جمال ...
در چاه طبیعت خود مانی صد ملک ...
تو چشم بگشا ای یوسف مصر از چاه
تا والی مصر وجود شوی سلطان ...
مشهور شوی در ... کیخسرو
بر تر از حضیض معارف عالم ...
بر خارف عالم حسن مغرور ... وطن
اصلی یار ... پیوسته ...

... یا رب ... یا رب ...

از کتاب ... جواهر ...

از مولفات مختلفه جمع شد و در تهیه آن جمعی از افاضل اعانت نمودند

اصطلاحات عرفی و دیوان در کلمات
نظم و نثر مشتمل بر مطالب و فواید
در ثنا و نعت حضرت رسالت پناه
بیان شده و درست آن مجلد
مخصوص است مر دی تمام را
بیرون آمده و کامل عیار و این
در زمان سلطان محمد صفوی

زین دگر جدید مسیح نوای عمهای جهان
نو نظم نوای سکوبا ذوق دل آگاه
الله الله الله الله کاین دگر مسیح
همایون اثر زین نظم بدیع منتخب
در بحر غریب چو جلوه نمود درهای فرح
بر خلق گشود از ارباب هوای سخن
در قلزم عرش شو تحسین یا رب بگرا
اهل صفا بهدایت راه آن دعا
کاین نامه نامی نیک اثر کاورده زعالم
قدسی خبر چو تحفه یاش کن
مقبول خواص و عوام ش کن

در تفسیر بنا آوری معمول گردد
کرده الیوم اکملت لکم علی اوسع
اتممت علیکم الاسلام و بعضی از اخبار آوری
صحیح واردشده که جمیع افعال
بر کردارهای کلامی صید داد فعال
نازل الوداع سلطنت و از اینها اعلام
که کتاب آمده بیان نمایند و چنین
بر کردار های آن ارباب

مقبول دل جهان پناهان باشند
هم زحکم سکوان پیش رشد
هم مرهم زخم داد خواهان باشد
بر اعلام حضرت مهمی تو
عرض رسد زشرها کافی است
که زود حکم نمایند بزرگان که قتله
که حکم پادشاه بنازل قضا و تقدیر
می ماند که چون از عالم گشت عالم

پس غرض این نام نیکست که
صفحه دوران روزگار بماند و اگر نه
عمارت ایوان ثباتی ندارد و نماند
[illegible] نام نیکو که بماند [illegible]
یکی وماند سرای زرنگار
منوچهر [illegible] در کلمات
بیابد عاقل است که بنا را اعتبار
عاری دل نهند و بنا [illegible]

خدایتعالی پادشاهی داد چون آن جناب
[illegible] وحق آن [illegible]
بر [illegible] فرض گشت [illegible] معاش و معاد جمع
که میان مصالح معاش و معاد و طریق
کند تا در دنیا نیکنامی باشد و در عقبی
[illegible]

[illegible]

ان بعض الظن اثم و اگر تحمل
کمالی بتحقیق و التقانی در متی حکم
فرماید و آن خطا سرزد آید خود را
در محل سخط و مظهر غضب افروده کار

[illegible]

این سخن که ملک [illegible]
سلطنت [illegible]
[illegible]
بنای سطوت پادشاهی [illegible]
[illegible] و من این کار [illegible]
نیکنامی پادشاه [illegible]

[illegible]

یکی [illegible] عمارت [illegible]
فردوسی [illegible]
رزم رستم و اسفندیار گشت [illegible]
نام بهرام بلند شد از نظم [illegible]
[illegible] والله اعلم بالصواب

[illegible]

جوان از انتظار [illegible] پیش آمد که ای
جلاد چندان صبر کن که من پیش
ملک در آیم و صورت حال باز نمایم
تعجیل منمای که این شخص بیگناه است
و خون بیگناه ریختن [illegible]
جلاد توقف کرد و او [illegible]
ملک بر گفت ایها الملک خونی که
در آن ویرانه واقع شده من کرده ام

[illegible]

سخن از آن دروغ به است که گوینده را پای
بیان در سنگ خلاف آید تا کل
صدق همچو سخن بوی بجو داری بشد
نفس ما ... خار دروغ بر سینه
نشاید   زبان پاک را حیف است آنجا
کز آلودن دروغ آلوده سازی   اگر پای
نداری از ره صدق   سر از گردون گردان
بر افرازی   یکی از بزرگان گفته که بقدر آنکه
در دروغ گفتن خوف عتاب دور است

اگر چند باشد گمان نخست تر   باخر
تواضع کند مشتری   آمده اند که
مجتمع ظالم جمعی را سیاست میکرد چون
نوبت یکی از ایشان رسید گفت ای امیر
مرا هم کسی که بر تو حقی ثابت کرد ظلم تجاج
گفت بازار من چه حقیقت گفت فلان روز دشمن
تو را وقیعت میکرد و به نسبت تو سخنان
سهمگین میگفت من از او منع کردم و از دشنام

که ضایع کردن ملازمان ایشان دلیر میشوند و داد
و دهی در دل ایشان نمی ماند و تمکین که چون
بکسی ضایع کنند کینه در دل گیرند و هر وقت
انتقام از آن ضایعها نمایند و در رساله ... دل
کوه است   تمکن بخش و در دروغ و ...
مزن بر پای خود زنهار تیشه   که گر ...
برو هر ... است   و گر ماهی کنند چون
خاک کوه است   و دیگر هیبت از وی الا
اقتدار مناسب نمی نماید چه ایشان را اقتدار
او هست که هر چه خواهد بگویند

داد و دهی حقوق فرزندگان بروی
لازم هست زیرا که وجوب ...
اهل احتیاج بر قدر نعمت هر چند
نعمت اهل احیاء و اقتدار بیشتر باشد
انجاح مرادات فقرا و مساکین و
کردن حاجات ضعفا بیشتر باید پس
صاحب سعادتی که دولت سلطنت

حاجتی بیاورد و چون وقت برخواستن
آمد بندهای خود را گفت که هر روز در حساب
عمر نمی شمارم یکی از ایشان پرسید که
روزی که در صحت و فراغت گذرد
و در سلامت و کرامت بشب رسد
امور بر نهج مرام و مهمات بمراد و کام و فراغت
مستمر و محفل خزانه معمور و سپاه متکفل
اگر ملک این روز را از عمر حساب نکند
کدام روز را در شمار عمر توان آورد و گفت
روزی که از پادشاه راحتی مطلوبی رسد
بصاحب محرومی روا نکرده اند چگونه از عمر
توان شمرد و زمرة القدر چنین باید نگار

که سلطان محمود باغی ساخت چون روضه
رضوان دلگشا می و مانند فردوس برین
بهجت افزای از نزهت و صفا چون
بوستان بهشت تازه و خرم و از جهت
طراوت و نزهت رنگ گلستان
ارم بیت

و حکما و علما و شعرا ایشان با ثمره حاصل کنی کرسی
زمستان و گرمی تابستان در آن تصرف نتوان
کرد عمارتهای عالی ساخت محمود
که هر یک همچو چرخ برین بود یعنی
زان همه یک خشت بر پای نمانده عنصری
مانده است بر جای در همین روضه بهشت
نوشیروان عمارت باغ خیال داشت
بوزرجمهر گفت که ای شاه کامکاران
آب در زمین و مملکت اکنون بد
قت باغی بساز بطرف چهار جو
یکی نشان که دولت باقیت برد بلا
کین باغ عمر که بهار است و که خزان

وصیت میکرد که هیچ چه تو را زعقبت
حاکمی عقل بر تو حاکمت چون رها
با فرمان برداری خود مبتغیست بدو بیم
از فرمان عقل بیرون مرو و در هر کار
که پیش آید در آن فرمانبرداری با حاکم
عقل مشورت نمای خصوصا در معنی
که ضرری بنفس مردمان ما تلفی

آورده‌اند که اردشیر بابک که از سلاطین
روزگار و پادشاه کامکار بود بفرمود تا
بر سه رقعه بنوشتند و یکی از غلامان
خاصه خود سپرد و گفت چون در
مجلس حکم نشانه تغیر مزاج بر آید در من
ظاهر گردد و از خشم و غضب اثر خشم
در روی من پدید آید پیش از آنکه
حکم کنم یکی رقعه بر من عرض کن و اگر
دیدی که آتش خشمم فرو ننشست
متعاقب آن رقعه دوم را بده و هرگاه
دیگر احتیاج افتد سیم رقعه را بنظر
من در آر رقعه اول این بود که تامل
کن و عنان اختیار در قبضه تصرف
نفس اماره منه که تو مخلوق عاجزی
خالق قوی ترا است که ترا بر کرده
و فحوای رقعه دوم آنکه تا ... پیش

بازکشیدن عنان حکم ... کن
که ز روی نفس راست بود حکم تو حکم حق
والله اعلم بالصواب

بدست از رضوان بیرون آمدن [illegible]

حکایت [illegible] در کار مملکت [illegible]

[illegible] سلطنت [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible]

[illegible] سلطنت [illegible] چنین [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible] سلاطین [illegible]

[illegible]

[illegible]

در صورت احوال ... را چنانچه ...
... باز نماید والحق اگر پادشاهی را
چنین کسان ... پس صلاح در میان
خلق پدید آید والله اعلم بالصواب

[illegible]

[illegible]

مبادا سکندر نامی بخشند آنی
بزودی زر ... بیکار آنا

[illegible]

[illegible]

العقده الم و دبیر گشت حسین ...

رامشرف شده از ...

یافت والله اعلم

آورده اند که ...

[illegible]

منقولست که حضرت امام [illegible] علیه السلام

حضرت جبرئیل علیه السلام را دید [illegible]

نشسته دلوی در پیش [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

منقول است که غلامی را ... نزد وی آوردند که دزدی کرده است ... [illegible]

... علی علیه السلام ... [illegible]

پس حضرت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

امیرالمؤمنین علیه السلام [illegible]

علی ابن ابی طالب [illegible]

[illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] دختر [illegible]

[illegible] حضرت علی بن ابی طالب [illegible]

[illegible] حضرت مصطفی [illegible]

[illegible] دختر [illegible] شاهزاده [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] حضرت فاطمه علیها السلام [illegible]

[illegible]

پادشاهی می‌رود با لشکری [illegible]

چون بهشت [illegible] در مجلسش [illegible]

[illegible]

چون جمالم [illegible]

تا قیامت [illegible]

[illegible]

زان که گفت سعدی [illegible]

گر از وفات [illegible]

یارب [illegible] چه مبارک [illegible]

گویا [illegible] عجبان [illegible]

روی [illegible]

کوی [illegible]

[illegible]

[illegible]

یاران بوده ام که رضا جفای یار
زآنکه رضا خویش کند در رضای یار
گر بود وجود ما سخن عشق و ذوق نیست
چند خطای خویش دهم چند خطای
یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
با نفس خویش بحکم ادب رضای یار
یاران شنیده ام که بیابان گرفته اند
با طاقت از جفای فراق جفا [illegible]

[illegible]

[illegible]

زنهار از آن سیب که از نظر دورست
میش بیگانه ز نیب بسیار کند
با یاران بکشش که دهن گل
آری ببرد که تا چمن باز کند
خانهٔ عشق در هوا پایدار است
بیجا می دراز و چه کار کند

[illegible]

ای رفیقان سفر دست بدارید ز من
که بخواهیم نشستن به در دوست مقیم
ای بسا در طلب دوست ...
ای باد ...

نفسی گر آن صنم برود از دل شیخ نیست
با من اگر از دوست بگوید سخنی
ای دوست چنان دل من به بیمار تست
سعدی چه قدر خویش بشناس و میل مکن
هیچ پایه لایق زاغ و شبستان نیست

این مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست
تا جان و جامه بدهم از کف بر پیام دوست

[illegible]

فرو رفت که عهد وفا به سر است
دگر جفا به رسم که به سر از چه نیم
بنا دهم که بنا که کو فتن آرت
چه دیگر به ... آتش نشان از چشم
به دو ... ای ... دو زبان
به هر جفا که تو ... که سنگ از تنم
چو بلبل آمد ... چو گل شاد کنم
چو لاله لال کردی زبان تو ... کنم

عیب باشد با جوانان ... گردن ...
مرکب ... بمو ... لیعقوب ... گیرا
... که اصلا ... سر ...
چون کمان ... بر ...

[illegible]

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم
با خرابات آشناییم از خرد بیگانه‌ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار
[illegible]

[illegible]

٢٠٥

حکایت ملوک عجم

شنیدم که ...

سعدیا ...

بیت

هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
هنوز با همه بد مهریت طلبکارم

[illegible]

من از حکایت عشق تو بس کنم [illegible]
[illegible] که بنده زبان گفتارم

اگر ز عشق [illegible] بدین [illegible]
حدیث عشق [illegible]

حدیث عشق [illegible]
[illegible] مطالعه [illegible]

ستمکام بود [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان آنکه شهوت که باز ... و کدام نفس که شکار ... و در آن پایه سلطنت و جهانداری است

[illegible]

حکایت ... بود خلاصی یابد والسلام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

کو زنان الف مهر جانانش
در دهن بر من از لطف بنت
دایم چو جیم و دال و در هانش
دانکه بی سر در کند ا و دارد
شوان رفت جز به فرمانش
حکمت بند بند فقیر حقیر
کی شاید شود بام سلطانش
تا کی زنی ای یار عاشق را
که ملامت کنند یارانش

[illegible]

[illegible]

دعوی عشق می کند آغاز [illegible]

[illegible]

وان دگر گفت زان رخ ساده [illegible]

وان دگر گفت کان [illegible]

جان شیرین [illegible]

[illegible]

وان دگر گفت [illegible]

وان دگر گفت [illegible]

[illegible]

الحمدلله که دل سوخته
غیرت سلطان جمال تو بتافت
چشم من از غم که جهان دوخته
عقل که من یار جفا می‌کشد
...
جان به تماشای تو بفروخته

[illegible]

سعدی گوید

[illegible]

گر تو ... در عالم

[illegible]

تا کی نهد قصه ...

سعدی گوید

خلاف ... محبت چه ... دیدی
که ... دوستان ...
... خلق ...
... زلف ...
... روی نگارین ...
... خورشید ...

[illegible]

خداوندا تو آسان و [illegible]

عطا کردی به عقل پیش ما را

[illegible]

[illegible] عیدوان چشم دارم

[illegible] عطا را

ز انعام خداوند عجب نیست

خطا بر کیش ما جرم و خطا را

جهان مردان میدان عبادت

که بشکستند شیطان و هوا را

خداوندا بجان شریف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سلیمان [illegible]

[illegible]

خدایا [illegible]

[illegible]

[illegible]

شیخ سعدی

[illegible]

[illegible]

حیدر کلوچه

از ماه من آن خوشتر پری جلوه گری را

[illegible]

[illegible]

سعدی گوید

هر دم که در حضور عزیزی برآوری
دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست
بس دیو را که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی که در او حسن سیرتیست
[illegible]
آنان که در بهار به صحرا نمی‌روند
بوی خوش ربیع بر ایشان محرم است

[illegible]

گو دشمن [illegible] نکته بگیرد که مستم
چون من فارغم از هر چه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود
از بند تو بیرون چو شدم [illegible]
از روی نگارین تو [illegible]
تا روی تو دیدم [illegible]
ای کاش در آن بزم [illegible]
من نیز در [illegible] بالای تو مستم

شبها که [illegible]
تا روز من [illegible]
حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب
دشنام [illegible]
بیرون [illegible]
این [illegible]

شیخ سعدی گوید

[illegible]

[illegible]

دوم ششم کتاب مقطعات از شیخ

سخن بلند کرد و از پایه سخن مراد گرفت
که پیش اهل نظر منصب بود ما را
اگر منفعت آفتاب معلوم است
به وقت [illegible] را

قطعه

[illegible]

قطعه

[illegible]

قطعه دیگر

[illegible]

قطعه دیگر

[illegible]

چه التفات کسی با ادای منکر زاغ
و بلبل ز روی تو هم روی [illegible]
چراغ [illegible] ستوان دیده [illegible]

قطعه دیگر

دو کس [illegible]
عقل و جسم [illegible]
[illegible]

[illegible] از جوان [illegible]
و پیر عاشق است

[illegible]

دل در جهان مبند که [illegible] روزگار
هر روز بر کشد [illegible] تاج خسرو

قطعه دیگر

بینی که حفظ غیبت نگاه میدارد
[illegible]

قطعه دیگر

[illegible]

قطعه دیگر

[illegible]

قطعه دیگر

[illegible]

چون نباشد بقرع بر وهمان

پروردم جانان نو خم خوبان

احتراز کردن از اقتصار این دفتر

قطعه

قطعه التمت الکتاب

بنگر که آواز کند دو ناله

از همه عالم نهان

پر تو نور سرادقات

از غفلت ما

هر که

ماه فرو ماند از جمال محمد
سرو نباشد به اعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست
در نظر قدر با کمال محمد

وعده دیدار هر کسی به قیامت
لیلة اسری شب وصال محمد

عرصه دنیا مجال همت او نیست
روز قیامت نگر مجال محمد

این همه پیرایه بسته جنت فردوس
بو که قبولش کند بلال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابند
پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا به خواب دید جمالش
خواب نمی‌گیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد

[illegible]

[illegible]

علم تو بر بالای ... [illegible]

دی دو چشمی دارم اندر عهد تو

کین کمر می بندد از ... [illegible]

عشق باشد شیخ یا بد چو شیخ

تا جبینش پیش سنگ ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر نمی در او وفا و دل از دست من بگاه

دل خود در ... [illegible] ... از دست من ...

جان عزیز از کف ... [illegible] ... کجا

ای هم دو دو ... [illegible] ... فلک ...

از همه این دو دو ... [illegible]

... از آن دهان که تو داری ...

[illegible]

[illegible]

اکنون که به وفای یار [illegible]

در دل کنی امید که [illegible]

[illegible] دوستان [illegible] بودم

چون بر نمی [illegible] بودم

[illegible] بودم

[illegible]

سعدی [illegible] بودم

[illegible]

[illegible]

من چه دانم [illegible]

کمان چشم [illegible]

[illegible]

هر که صحبت [illegible] درد [illegible]

[illegible] عشق [illegible] سودای یار

[illegible]

سعدی [illegible]

اتفاقم بر کوی کسی افتاده است

[illegible]

عشق از گلشن معانی گل بهشت شوق
هر جا که میرود متعلق به ذوق
...
با من همان حکایت ...
با آن شاه ...
کان شاه ...

اگر همی گذرد با کسی همی آید
...
سر آن عهد کن ... مشتاق آید

[illegible]

[illegible]

از درد و داغ دوری ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

همچو نرگس مجلس آرای [illegible]
بهنگام [illegible] ساقی [illegible]
شاید بچون [illegible] شمع [illegible]
عنبرین [illegible] گل [illegible]
گرد و دست [illegible]
وانگه [illegible] کس [illegible]

[illegible]

بر زمان که چو [illegible] زده ام خسرو [illegible]
ای خوبتان راه خرابات کدام است
بر کس که بجهان [illegible] که هست
ای مهر تو ای ماه و پری چهره کدام است
بر فخر کرد و [illegible] سینه [illegible] پیشم
در جای که [illegible] بر دو جهان است
تا هم دل [illegible] نظر [illegible] است
[illegible] دانه و دام است

[illegible]

کام جویان لاله [illegible]

باز آن صبر باید [illegible]

[illegible] آینه را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کرد و از سر ... [illegible]

ابر ... زبان ... [illegible]

از دو ... چون ... [illegible]

[illegible]

از ... چون ... [illegible]

نقش ... گلستان باشد

... روضه ... جنان

... عشق ... باشد

جبرئیل امین ... [illegible]

... بستان باشد

روضه ... منزل ملکوت

در ... [illegible]

[illegible]

زیر پای شیر زبان چون ... [illegible]

... غضب ... [illegible]

... گردون ... [illegible]

... کمال ... [illegible]

[illegible]

... شیخ ... [illegible]

... علم ... [illegible]

چون ... [illegible]

[illegible]

می برآوردم ... معرفت ساده ...
بوی عشق و مطلب ...
با هم ... بیاد ...
در ... ظالم ...
کن دعای بندگان ...
از ... دعا ... بر ...
طلب از بهر طواف کعبه ...
... گردم ...

[illegible]

نقد جان ...
در ... گروه ...
بر ...
از ...
دل که ... آمد ...
... نقش ...

[illegible]

[illegible]

ای امام هادی راه هدی سلام علیک
لیل خلق ... سلام علیک
نظام دین مبین ... آسمان ...
بکار ... رضا سلام علیک
... سبط الثقلین
... سلام علیک
... سلام علیک

[illegible]

دولت و اقبال غلام درت
بنده درگاه تو جمشید و جم
مانده همه دوران تو در آستین
از اثر عدل تو
رنج و الم غیب در ایام تو
عیش و طرب گشته همه در رحم
گویم اگر وصف تو
گفته ام از وصف تو بسیار کم

[illegible]

گرد می این زمان از گجرات دارد ...

از خطاب تازه از شاه معظم یافتی
بود میمون و مبارک ...
زین معما ...
گر چه ... بسیار ...
لیک ... تاریخ ...

[illegible]

که در آنجا خلق این عالم نباشد
نهان کن راز خود را از رقیبان
که کس محرم ازین کس محرم نباشد

یا بسیاری عیش و خوشی غنیمت
که جهان را گردش ... مال
در جهان هیچ ... با هم ...

بخصوص از برای اهل کمال
چون ابایش جواب بود
من که رانم از آن وادی
تشنه که گفت [illegible] بود
پس گدایی که [illegible] یافت
فائده از [illegible] جواب شود

شبی [illegible] نقل [illegible] ساز
بکار [illegible] شیخ [illegible]

چو ماه چارده [illegible]
[illegible]

[illegible]

این سخن [illegible]
[illegible]
من شدم بیدار از آن خواب گران
[illegible] زبان [illegible]
گفتم از [illegible] غفلت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

اشارت کرد و دردم سوی ساقی

بمن فضل بهاران کرد ...

[illegible]

بنام ساقی ...

[illegible]

بکام مرغ شد چون خاره خاری

گرامی ...

[illegible]

بهر کس که نتوان گفت ...

[illegible]

سعادت ...

[illegible]

چون گرامی ...

[illegible]

گرامی ...

[illegible]

بهار است چون من کسی از یار خود
مبادا دورین چون تو هم جدا
مشو تا توانی ای بی وفا
زنا معصوم آن ... جدا
ز ... فرو در کوی او
زنامی شدن ... جدا
جهان دگر ...
که با شم ازین ...

بر آر گل ...
من و بوسه ...
... نام ... بود واین ... را
بر ... بکجت گرامی پیش ...
حقیقت ... نفت ...

چون بزم نشاط چیده باشد ما را

در کوی وفا که من گرفته ام جای

[illegible]

ناصحا آزرده ام از محبوب سی

ایشیتکین بیلکای ... پاره بغرم نی

ایمدی ... محبوب سی

ناصحا ... محبوب سی

چون ... محبوب سی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از آن اصحاب عشق گمان برق افتاد
کو از آن کند علاقه چون محسن نخست
[illegible]

عشق از آن عشق [illegible]
یک جا الهی [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

پیک لطف تو چو در حیات برآید

[illegible]

یار نجوت ... [illegible]

[illegible]

شادی ای دل ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سعدی که بر نفس [illegible]

چون صبح در بسیط زمین [illegible] کرد

هر بنده که خادم دولت [illegible]

در گوش [illegible] نصیحت [illegible]

هر شب [illegible]

[illegible]

دیدی آنکه دگر [illegible]

نیست [illegible] [illegible]
در بنای [illegible] سخن

خود [illegible] انصاف ای مرد کزین
چاه [illegible] خود بین

مرد عارف [illegible] سخن [illegible]
[illegible] دو عالم [illegible]

ای [illegible] [illegible]

این [illegible] آن [illegible]
[illegible] ندیدی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جز آنکه سعدی که ... نمی آید

شعر ... سعدی که باز فی آید

چنان بناز ... بود ...

بیچاره سازی ... نمی آید

لطف ... ناز ...

تقصد ... بهاری آید

[illegible]

که هر سخن تازه جهانی بخرند

[illegible]

یارب چه ... که ... شد

[illegible]

در شهر ... عشق گرامی ...

هر چند ...

[illegible]

[illegible]

گرامی نکته پردازان راز

[illegible]

بودند کاملان در جلالت

[illegible]

ای بزم یاران

[illegible]

[illegible]

ای کلک زمانه گشته دون
وی بکرده های خود مفتون
گر تا ابد زیست یقین بودی
زنده که بخت کی چنین بودی
ای کاله عمر که مانده غافل
با ... مانده غافل

[illegible]

زین گل ... ای فخر ... چونی
...
...
... چونی

من ... دیدم و بس
... دیدم و بس
... دیدم و بس

[illegible]

[illegible]

زین العابدین چون در مکان [illegible]

باقر علم ابد کاشف شد [illegible]

جعفر صادق [illegible]

[illegible]

[illegible]

ساقی بشتاب ... جام جم ... [illegible]

[illegible]

گر عمر کند ... [illegible]

تا بگذری ... [illegible]

[illegible]

آخر ... [illegible]

روزی که ... گرامی ... [illegible]

[illegible]

روی دل از دو عالم بجانب کعبه ... ساز

دوری ... [illegible]

دنیا زما ... چند ... خود ساز

[illegible]

[illegible]

بستر با من کم از شیخ جفا کار نکند

[illegible]

جفا [illegible] شیخ [illegible]

[illegible]

که جهان بخرم زمان ...

[illegible]

رعیت پناها دلت شاد باد

بهمت ... [illegible]

خدایت بهم چو خورشید جاه

... [illegible]

[illegible]

ز فضل ... سپهر ... [illegible]

[illegible]

...

[illegible]

گذشته جهان شاه ... بود

بدو ... چون رفته بود

[illegible]

بمن ... [illegible]

... جهان ... [illegible]

چون حسن تو بود زآن شد آرزو شمع
پروانه شد و آتش سوز نه یار شمع
گویا به ما غم پروانه بود ۱۰۳۰
این سود که بنمود به ... شمع

[illegible]

آتش عشقت علم زد بر سر جانم چو شمع
اشک شد گلریز غم وز دیده می‌پاشم چو شمع

این چنینم کآتش عشق تو در دل خانه کرد
خواهد آخر سر برآورد از گریبانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی نسوخت
در گداز و دودم جهانی را بسوزانم چو شمع

گرم و هم بر زدم شد چون نیم در دست غم
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

در شب بی صبح سعادت چند سوزم در جهت
روی بنما تا ز رویت جان فشانم چو شمع

دیده هم تا زنده خود را کار من جز گریه نیست
طرفه رعنائی که با این گریه خندانم چو شمع

مانده‌ام حیران حال خود که با این ضعف تن
چون میان آب و آتش زنده می‌مانم چو شمع

هر شبی گوئی که جانا چند سوزی بهر من
چون کنم جز سوختن کاری نمی‌دانم چو شمع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازار رندانم چو شمع

روز و شب خواهم می اندر چشم گریان هست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ عمرم ز مقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار و [illegible] ایامم چو شمع

بی جمال عالم‌آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

همچو [illegible] لحظه‌ای بنما رخ ای دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

[illegible]

آتش مهر تو را خاطر عجب در گرفت | آتش ای کی یا به دیده نشانم چو شمع

زلف کجت شد ز باد گاهی راست گاهی کج | دهان خال عارضش باد گاهی راست گاهی کج
چو در مستی خرامی قدت ز جنبش باده | شود چون شاخ گل ز باد گاهی راست گاهی کج
خیال قامت و ابروی تو ای نو رسیده | که نقش اندامم افتاد گاهی راست گاهی کج
دران بالا و زلف ای جان صنم حرام | که چون می پر ز درد شاد گاهی راست گاهی کج
رقیب تیغ نهاد تیر باد افرو می کارد | بعاشق مرده پیداد گاهی راست گاهی کج
نماز من نشان در مد چه طاقت ابرو گرو مهد | شوم از عادت زاهد گاهی راست گاهی کج
خیال قد و زلف تست جا بی در سخن از تو | ردیف شعر ادا افتاد گاهی راست گاهی کج

ترا زلف بود و زباد گاهی راست گاهی کج | بر رخسار زبی افتاد گاهی راست گاهی کج
تو بودی جلوه گر در باغ و من تماشایی | ز شوخ نگه تماشا شاد گاهی راست گاهی کج
همانا که خرامان سهی قد و زبان گرد | نهال قد و از باد گاهی راست گاهی کج
بود در بیستون سینه زخم ناخن محنت | چو زخم تیشه فرهاد گاهی راست گاهی کج
ز وصل قد و زلفش میر رسید خط ای محرم | تو بی ز من ناشاد گاهی راست گاهی کج

ای دست از رخسار سفید و سیاه مخ | دی چشم از رخسار سفید و سیاه سرخ

رفتی و در فراق تو چشمم ز گریه گشت | چون ابر نوبهار سفید و سیاه سرخ
از رشک وای سپاری لاله رنگ چون شد | دندان آن نگار سفید و سیاه سرخ
سازم فدای آن رخ زیبا کرم بود | در کیسه چند زر سفید و سیاه سرخ
خسرو در ردیف این غزل از بهر امتحان | آورده در قطار سفید و سیاه سرخ

بر روی تو گریه چشم عاشقان سرخ | چنان که گل نماید و بستان سرخ
جهان را من چو بی تو چشم بر روی تو | بچشم من شده جمله جهان سرخ
چه مژگان آن پری زاده چشم | که شد از خون دل رگهای جان سرخ
ز بهر دیدن نماید چو خون شیر | مرا از رو نماید آن لبان سرخ
چو شب روزم سیه شد زان خط سبز | دلی چشم بروت همچنان سرخ
فراقی غنچه از رشک لب او | بسی خون خورد از آن زشید و دهان سرخ

ماهی چو عارض تو منور نمی شود | سروی بقامت تو برابر نمی شود
سر خاک گشت ذره عشق تو ز هم نور | سودای خاک پای تو از سر نمی شود
با خار خو محنت هجران گرفته ام | چون دولت وصال میسر نمی شود
نقش مصیح حالت شده است | شکلی که جز ترا مصور نمی شود
کلک قضا رقم زده بر جبین حال من | هر نقش آرزو که مصور نمی شود

برم رضا بقضا سر که گرفته است — چون کار ما خلاف مقدر نمی شود

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب در نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش — که آب زندگیم در نظر نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم — درخت کام مرادم ببر نمی آید
وزین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
مگر بروی دلارای یار ما ور نه — بهیچ چیز دگر کار بر نمی آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی ببخت من امشب سحر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا — ولی چه سود یکی کارگر نمی آید
ز بس که شد دل داعی رمیده از همه کس — کنون ز حلقه زلفش بدر نمی آید
بگیر شرط وفا ترک سر بود فقط — برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

فراق نامه من پیش یار من که برد — نیاز من بر او سوی نگار من که برد
بعهد می که شد از من اختیار جدا — حدیث گریه بی اختیار من که برد
بهوشی که شبم تیره از جدای اوست — خبر ز بخت سیه‌های تار من که برد
بدلبری که قرار از دلم ربود برفت — تظلمی ز دل بی قرار من که برد

بجان بی گرازویم چو لاله غرقه بخون — کی بخفه ز روی مزار من که برد
چو خاک راه شوم بر نسیم باد صبا — بجنب سر کویش غبار من که برد
ز جان فشاده نثاری درنیافت بحفرد — که سوی منزل جانان نثار من که برد

بچنگ کی آورم آخر من این تمنا را — که بوسه زنم خاک کف پا را
نتیج کام من چون دگر نه زارم — کشاکش بخنده شیرین لب شکرخا را
بچین گرچه بشوق جمال دلبر کرد — کشان ز پرده عصمت برون زلیخا را
بده نشان وی از خلوت دل مجنون — کسی که از تو نکرد سراغ لیلی را
هزار سال پس از گور ما همی شنوی — ز خاک تربت وامق صدای عذرا را

بخلوتی که ببندد آهوان صحرا را — رعایتی که کنم مرغ رشته بر پا را
اگر نه قاعده عشق بود رسوایی — که مردمان نکوش تو قصه ما را
ز سعی کوهکنی چیست حاصل فرهاد — بعشق نام منه بازوی توانا را
بمحفلی که بریدند دیگران کف دست — جهان رسید ز حسرت دل زلیخا را
سجلات دل عاشق ببست کجا سوزد — که هیچ زخم نیاید ز تیشه خارا را
فغان که صبر و شکیبی فرو شد ما را — که داد وعده بخوبان دل شکیبا را

هزار بار بدامان اگر کشم پا را — برو بیان سر کو شوق مخبر ما را
بصد حکایت شیرین از و نمی سازم — گرفته نیم بهوس آن شکر خارا
فغان که فرصت دیدن اثر بهم نرسد — غرور حسن تو با شمع دوستی ما را
بمحفلی که بریدند دیگران کف دست — چهار سید خیرت دل زلیخا را
زخاک پای کسی خوار ترنم عاشق — گر بوسه شوانم ز دوان کف پا را

شب فراق نخواهیم وداع و سیارا — گر شب دراز بود خواب نگاه شبها را
زدست عشق دیوانه عاقلان دانند — گراحتمال نمانده است ناشکیبا را
چنین جوان که تویی بر تمنی فرد دارند — وگرنه دل ببری سر و پای برجا را
توان درخت گلی کاعتدال قامت — به پرده رونق سرو بلند بالا را
توهمچنان دل عاشق بغمزه ببری — که بندگان بنی سعد خوان یغما را
درین روش که تویی صد هزار — جفا و جور توانی ولی مکن ما را ۱

ای فلک خوش کن بدرگت من دل مرا — دیگران از جستم نمیسند دلدار مرا
ای اجل چون کشته یار دل آزار من — جان من بستان و برواز دل آزار مرا
ای زمانه این زبان گر من دلش دارد غبار — گرد صحرای عدم گردان تن زار مرا
ای طبیب شهر چون تیغ استاد من حشش — شربت از زهر اجل ده جان بیمار مرا
ای سپهر اکنون که جز در خواب کم بینمش — شب تا ز خواب عدم بر چشم بیمار مرا
ای زمین گر آدمی خواهد که دیگر بینمش — از برون جا بدر در دل دو چشم اشکبار مرا
محتشم دلدار اگر فرمان بقتل من دهد — بر سر میدان عبرت نصب کن دار مرا

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا — نهفته داد بمن بوی دوستان مرا
نهاد بر لب من لب نماند جای سخن — که مهر کرد بانگشتری دهان مرا
فغان من زکجا بشنود بگوش آن شوخ — که خود نمیشنود گوش من فغان مرا
پرید جانب مرغ روح با من گفت — که من شدم و نگه دار آشیان مرا
دل نگر چه خبر در کتاب تو شناخت — غنیمتست نگهدار مهمان مرا

دمی بسوی یار نکردی خبر مرا — خون شد ز بس نهفت اهل جگر مرا
ای اشک دشمن تو بیابان رسوا کند — ترسم که رفته رفته کنی بی جگر مرا
حاشا که من زر روی تو قطع نظر کنم — چون شمع گر بپیش تو برند سر مرا
مانند الف عشق گر کرده دکمین بکمین — گر دود لطف ز روز حضرت جگر مرا
بودم هنوز طفل که چون آب شور من — دا قفل نکند و بود و چشمه بدر مرا

سرگذشت نه دیدیم ما جمال تا — بجا نمیم شرف دولت وصال را

رقیب قدر وصال ترا چه می داند ‌‌ ‌ زخنگ عجب سیه پیدا کوشمال ترا
کمال حسن و لطافت همین بود یار ‌‌ ‌ که چشم بد نرسید حسن پر کمال ترا
تو آفتابی و چون ذره عالمی دارند ‌‌ ‌ امید آنکه نه بیند کسی زوال ترا
کرشمه آنکه به بندم نظر زماه رخت ‌‌ ‌ چه گونه عذر توان خواستن خیال ترا
تمام درج نکن شرح حال خود ‌‌ ‌ که پیش تو نتوان کرد عرض حال ترا

گره چند بکمین قامت رعنای ترا ‌‌ ‌ سرو هم گشته به بوسیدن پای ترا
گر باین عارض افروخته در بزم آیی ‌‌ ‌ شمع چون شعله دهد بر سر خود جای ترا
کرده خون در دلم از کم سخنی جا دارد ‌‌ ‌ گر بیاقوت کنم شکوه لبهای ترا
خنده بر گلستان ارم زد تماشا ‌‌ ‌ دیده هر کس سر کوی فرح افزای ترا
مردم حیرت شده آینه صفت چشم باز ‌‌ ‌ تا چه امروز نگر کرد تماشای ترا

شمع رخساره چو دید چمن یارا ‌‌ ‌ تا بدانی که سوخت دلها را
جان بسرو کی رود قمری ‌‌ ‌ گر نه بیند تو سرو بالا را
با تماشا مکن ز من دل من ‌‌ ‌ باز دار از دلم تمنا را
گر ببارم از دو دیده سرشک ‌‌ ‌ که زند آب آتش ما را
درد عشق است پیدا ور نه ‌‌ ‌ بر زمین آورد مسیحا را

گر دولت خون شود چه غم دارد ‌‌ ‌ انگشت خبر کرد دلها را
کیست طوفان که خون او باشد ‌‌ ‌ چون خاقان کف پا را

ز آه ما زمین هر سو ز دلها میدمد بادا ‌‌ ‌ بهر جا بگذری صد جا بگیرد خاک ره بادا
همی ارسم شود آزرده آن تن ور نه می گفتم ‌‌ ‌ ترا هر شب درون سینه من خواهم بادا
طفیل دیگران تا شب که بینم لذت صحبت ‌‌ ‌ همیشه خوی تو خون ریزی هر کس بادا
کلوچ کرده مهربانی شد خلق بی کوید ‌‌ ‌ خدا همراه یاران همسفر و کج کله بادا
دل جای گرفته بتخانه از مهر بت چون تو ‌‌ ‌ نه در روی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

ز عشق شور جنون شد یکی هزار مرا ‌‌ ‌ سواد سنبل خط شد سیه بهار مرا
شکار بسمل من زنده بی ز نیر گرد ‌‌ ‌ اگر رسد بسر آن نازنین سوار مرا
دیار عشق بود جلوه گاه شاهی من ‌‌ ‌ بدیده که سپر مه شود قفای نیزار مرا
اگر قضا و قدر ز آسمان فرود آید ‌‌ ‌ من و وصال تو با خسرو شهر نکار مرا
ز رحم ماند و شفقت نه دوستی نه وفا ‌‌ ‌ درین دیار نظری دگر چه کار مرا

قامت کشند هلاک مرا ‌‌ ‌ زیر سر و کند خاک مرا
بر درد دست تو هم رسوایی است ‌‌ ‌ ما گریبان چاک چاک مرا

همه عالم اگر شود دشمن / چون تو یار سینه چه باک مرا
سپید بد مژده هلاک جهان / بی رخت آه دردناک مرا
رحم کن بر جفا سینه و چند / که فراقت کند هلاک مرا

ز شاخسار شنیدست تا فغان مرا / چو کعبه طوف کنند بلبل آشیان مرا
خوشم بگریه چو من که برق شوان گرد / بوقت چیدن گل از گل آشیان مرا
حکایت دهن یار را کسی که شنید / نگه شایقت بدل مطلب نهان مرا
هنوز اول بکام سینه سواری بود / که برده بود به محنت که فغان مرا
بغمزه ناوک دیرکمان من واقف / پس از وفات نجوید کسی نشان مرا

باز رفتم دو دوانی و دل غم پرور ما / بخت بد با بکجا می برد این شور ما
بدعا آمده ام هم بدعا دست برآ / گر دعا با تو قرین با خدا با ور ما
از نشاط مژه چون الف تو در بر کرم / قاصدی کو که سلامی برساند بر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی / رنگ می آیدش از محنت جان پرور ما
هر که گوید بکجا رفت خدا را قطع / کو براری سفری کرد و رفت از بر ما
باکه ما شیم دیده ما دل غم خور ما / گر پس از گشته شدن گریه کند بر سر ما

آب و آتش شود و شعله برافلاک کشد / گر بدریا فکند هجر تو خاکستر ما
در هوا داری بالای تو خواهیم گریست / آب کو یک قدم گذرد و بر سر ما
همچو آن رشته پرسوخته پیداست هنوز / پیچ و تاب غم عشق تو در خاکستر ما
عاقبت سیل برد خانه ما را واقف / دشمن خانگی ما شده چشم تر ما

گر جدا گشت دل از من نشد از یار جدا / وای بر من که شدم از دل و دلدار جدا
روی بنمای که جان را بتو تسلیم کنم / با تو به چون که شود از من بیمار جدا
تا ترا می بیند گاهی ز پیش آید یاد / مشو ای دل نفسی از قدم یار جدا
گر کشی یار مرا ای گل خود در غم نیست / آه از آن غم که شوم زان گل رخسار جدا
صحبت لاله رخان دار غنیمت فانی / کو بسی چون تو شده زین گل و گلزار جدا

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا / آن نشد عاقبت من شدم از یار جدا
از من امروز جدا میشود آن عمر عزیز / همچو جانی که شود از تن بیمار جدا
دوستان فرصت صحبت شناسید که چرخ / دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا
زیر دیوار سرایش تن کاهیده من / همچو کاهی است که افتاده ز دیوار جدا
غیر آن مه که هلالی بوصالش نرسید / ما در این باغ ندیدیم گل از خار جدا

جان و خمم ز کوی تو ای سیمتن جدا
همچون مسافری که شود از وطن جدا

آواره گشته‌ام ز غم چشمت بکوه و دشت
آهوی چین جدا و غزال ختن جدا

من مبتلای هجر تو ای دل اسیر غم
زین غصه دل جدا و جان از تن جدا

هرگز جدا نمیشود از جان من غمت
گر جان شود مرا غمت از بدن جدا

حرفی تو خود جدا نشوی زان صنم
سازد بعید نباشد اگر از خویشتن جدا

شب‌ها مژگان روی خودم بهر یک کاشانه را
گرچه مردم شب نمیبندد هرگز خانه را

هرکس من در محنت هجر تو بیچاره غریب
مهربان‌تر یافتم از آشنا بیگانه را

شمع اهل کرامت با تو همدم میشود
نیست بی مجنون مردم فرقت افسانه را

هرکه صد گل دید لاف عشقبازی میزند
وای اگر بیند شب جلبل بهمت پروانه را

گاهی از غم حال تو شد در حلقه زلفت آشنا
دام را هرگز نه چیند مرغ وحشی دانه را

بازکن از رخ نقاب ای زرکش مستانه را
تا ببین دیوانه رخسار زیبا من دیوانه را

هر کسی در منزل خود پادشاهی میکند
نیست جایی بهتر از دشت جنون دیوانه را

سرگذشت ناز و ما دست بر سر
گوش مسکین نشنید آخر این افسانه را

کاش سر بخواست دشمن
با یاران مجنون و من همت مردانه را

سرگذشت اهل
پیش این تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

دنبال یک شاه آمده‌ام جویم دل آزرده را
از خون توان دانست پی نخجیر دلکش خورده را

با این رخ افروخته با آن قد افراخته
از باد و دامن میکنی روشن چراغ مرده را

گر ترک چشم رهزنت نشناخت قدر دل چه شد
قیمت چه داند لشکری مال بغارت برده را

تاری ز زلف انضم در گردن آن ماه فکن
ای شیخ با پیدا کنی سر رشته گم کرده را

گر جان مکافات بسپر و دل بسته آن سیمتن
سوگند بدست پادشاه دادن دل آزرده را

آخر بجان آمد کلیم
تا کی طبیب را

گیا بودی که امشب سحر حتی آزرده بانی را
بقدر روز محشر طول دادی مهربانی را

سوالم کن من امروز تا خوش خال بشنو
گر اعجاز فلانی کرده گویا بی زبانی را

کتاب هفت ملت گر بخوانند آدمی عاقل
نخوانند ماز حرف آشنایی داستانی را

میندانم نظری کیست چون من آدم زان
بحال مرگ دیدم بربر ره ناتوانی را

چراغ گر به آورده چمن آزرده جانی را
خراب از سیل گردی خانه آباد جهانی را

توانم کز صف مژگان جهان بر هم زنم
توانم سرخ کرد از خون خود را

زنم ز روی من در خاندان عشق پیدا شد
چراغ دانم آخر کرده روشن دودمانی را

در آتش از تب سوزنده را

۱۲۱

نظری گفت دلدار آمد برت واقف | کجا بودی که امشب سوختی از درد بیجا را

جانا ز روی مهر برافکن نقاب را | سازد رخ چو ماه تو خجل آفتاب را
گر پرده زرخ عذار چو خورشید افکنی | از مهر نور می بردار ماهتاب را
از ذوق دیدنش طپشی جان بیقرار | هنگام وصل طعنه زند آفتاب را
گل در چمن نیامد و در فکر رفتن است | دیگر چه اعتماد جهان خراب را
جهی دمی که یار نهد پای در رکاب | سازم ز رخ چشمهای دو دیده رکاب را

برگیر زلف دور کن از رخ نقاب را | مهمان بزیر ابر مکن آفتاب را
دی چاشتگه ز چهره فکندی نقاب را | شرمنده ساختی همه روز آفتاب را
دل سوخت در سماع دمی ... چرخ | رقصی است گرم بر آتش کباب را
عاشق کشتی شب بود در کتاب چرخ | انشوخ هم زروت ... این ثواب را
... بذره ما رحم میکند | بر تیغ فروچکید بکجال آفتاب را

هر که پابند وطن شد میکشد آزارها | پای گلچین در چمن دایم پر است از خارها
همچو آن سبزه که چاک ... | گرچه نیم رشته تر انگشت سوزن بارها
تا بروی گل سفید چشم بیرون ماندگان | بست بلبل آشیان در رخنه دیوارها

از حساب حاصل دست جنون غافل نیم | کرده ام از انگشتهای خود شمار خارها
زان لب میگون فغی را باده ده سر مهر | گرنه رسم من رود دنیا و همه پندارها

سبزه آن سبب که چشم من زده دیدارها | همچو شمع رگ تن شد رشته زنارها
اشتبش افغان بلبل خوش نهان در پرده بود | از رگ گل ساز مطرب داشت گوئی تارها
یکدم از منزل برون آتا ببوزد در غمت | یکطرف سجاده ها یکطرف زنارها
فیض کم شد در جهان شهباز نظر تنهایی | گشت دیوار پیش آیه از کوتاهی دیوارها

شراب ناز بردارد هوش چشم نیم خوابش را | نسیم گل پریشان کرد زلف نیم تابش را
سپند نازرا هرگاه که گرم جلوه می سازد | بجز موج سرشک من کسی گرد رکابش را
کز خجستی حیات جلوه بسی که من دارم | تا ورا ق طپید تنها دل کبابش را
بی سودای زلف گلعذارش دارم در دل | که بلبل از شکست ناله دارد پیچ و تابش را
زروز تیغ طپیدم آه انگشت ... | زیاران تخندان تا که میگوید جوابش را

گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را | چسان بینم که گیرد دیگری آغوش گلابش را
در آغوش نسیم صبحدم بی پرده چون بینم | گل اندامی که من دارم ... نقابش را
بدست غیر چون بینم عنان طفل خود رایی | که وقت بی سواری میگرفتم من رکابش را

نهفته در قلم با قلم سیاه شد دستش … پر از دود گرمی بردم به مکتب من کتابش را
نهانی راکه همچون نافه بر دم مجنون دل … چنان چسپم که گیرد دیگری جا صبر [illegible] را

از کجا ما و ای گلبرگ خندان از کجا … از کجا چشم و چراغ و [illegible] دندان از کجا
آمدی سر حلقه چشمی مست و بالای بلند … از کجا سر فتنه بالا فتنه ها از کجا
گر بجان وعده کردیم از جان دور نیست … ما فقیر ایشان تو کمر با کلاه ایشان کجا
طور من بدارد و چه بتان مشکل پسند … تا کجا سودای [illegible] چشم بندان از کجا
بسته زنجیر سودا دم بکف چون بکند … ای شاه لطف من کجا این بنده وان سلطان کجا

آفتاب من کجا و طلعت جانان کجا … این شب تاریک من روز روشن ایشان کجا
دل که دارد درد را از فکر درمان غافلست … دردمندی را کجا اندیشه درمان کجا
بی نیاز از محنت هجران نصیب اهل عیش … ناز پرورد وصالم من کجا هجران کجا
زاهدان باغ جنان خواهند من کنج [illegible] … واعظا انصاف بده گلشن کجا زندان کجا
سوی بزم او مخوان چون من گدایی را ظریف … من کجا و آرزوی مجلس سلطان کجا

جهان آراست چون [illegible] بنمودی من خود را … چو شمع ای سیمتن از غصه خواهم سوختن خود را
بهر عهدیکه در عهد محبت [illegible] مشکن … بهر عهدی که گردان شهره پیمان شکستن خود را

در آغوشش خیالت تنگی [illegible] حالت چنان باشد … اگر چسپم در آغوش تو ای نازک بدن خود را
درم [illegible] بر تن چون کشم [illegible] نهانی … تصور با تو در یک بستر ای نازک بدن خود را
کنم چون مخمل چشم طوطی [illegible] اگر چشم … بگرد [illegible] بستان تو ای گلشن خود را

وز این دوری اینجا میوه من هم میوه اینجا … خدا خواهم که انگارم بماند یار اینجا
چنین مشتاق دیدارم اگر تشریف می آری … بسر اینجا بیایم گر نمی آیی بپا اینجا
بود جای تو خالی روز و شب در خانه چشم … کجا رفتی چرا رفتی مقام اینجا وطن اینجا
از این دوری نمیدانم چه مطلب بود گردون را … عجب [illegible] میدارد مرا اینجا چرا اینجا
کجا [illegible] قدر ترا چون من که میدارد … چراغ دیده عاشق بیا اینجا بیا اینجا

روشن از شمع روی تو هر شام گرد خانه‌ها … گرد میگردند شمع تو از هر طرف پروانه‌ها
تا بنه نقش [illegible] نقش دلا [illegible] … صورت گران افتاده [illegible] خانه‌ها
در بزم تو پیمانه هر کز نصیب ما نشد … ای اگر پیمانه [illegible] خود پیمانه‌ها
داریم سر در زیر پر [illegible] غمت ای سیم … با داغ درد [illegible] چون جغد در ویرانه‌ها
[illegible] ترک [illegible] شاه تیمور ای جوان … تا چند نالد ز غمت تا چند چون دیوانه‌ها

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را … یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

نجم جوان به علم سپهر است لیک عشقش
آورد زیر فرمان هم پیر هم جوان را

گردد و شد گیاهی از شعله هجران
پژمرده کی مبادا آن تازه ارغوان را

خون میرود ز چشمم زان بخت کو کز نم
سروی نشسته بر لب این چشمه روان را

زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

جامی ز عشق خوبان گر گفت نکته گرم
این نکته بشنو از من زنهار بشنو آنرا

کجای دامن حسن خوبان پادشاها
شه کج افسران تاج سرورین کلاهان را

مه مخزون گذاران نقاب مسعود جلالت
شه اشفته جیلان خسرو مجنون شاهان را

که ای سلطان خرم دل ز مشغولی عشرت
سر و غوغای دیوان حوت دست شاهان را

صحبت گرچه وفا کی دست صاحب جاهان
نهانی عرضه سر مهر داد خواهان را

ز کنده همت اندازان کهی اگاه چاهی
که سرچون ازی از زندان حرمان بیگناهان را

مباش ای محتشم زنهار امید از دوی چاهی
غم امیدواران کاه کاه امیدواران را

اگر دامنی یکبار زد ورق رودی جانان را
بهم خود و خود کوی خضر هرگز آب حیوان را

بزلف بسته دلهای پریشانان بحمد الله
عجب جمعی روزی شد این جمع پریشان را

زد جام می دگرگون دمن جام خبر
که هر خون جگر در خور نباشد دلفگاران را

جلال انگشت حیرت کرده ... نظارش آن سبز
تو اش افتاده بادم بر سر گردانه موران را

طفیلی بر سر خوان قناعت نیز جامی کن
که سیری نیست چشم احتیاج زر پرستان را

نخواهم دیر ماندن یکدمه زاهد که برده از کف دلم اینجا
بنالد مطرب عشوه ساقی بخندد ساغر گیرد مینا

بعقل نازی حکیم ای که نکرد این ره نمی شود طی
بکنه ذات عشق مرد ره پی گر رسد عقل ره پیما

ربوده مهری چون ده تاب ما ... در اضطرابم
که گر فروغ عشق نگوید نه بیقراری در اید ما

دریغا پایان ره نتوانی زما ... خیالی گر داغی
صبا جای رهبر ... بر مجنون بسوی لیلی

همین مشتاق دیدار دوست عالم گیر ...
تمام عالم بکجتی وجهی بکو بو من ...

زهی مثالی که چون جمالت ... نقش ... رعنا
بخنده شیرین بلب شکر بغمزه لیلی بعشوه سلما

قدم برون کرد ... آن شد که ... جهان ...
روا نشود خون چشم اشک ... زان ...

بهر ... شراب ... صفای جمیل جمال دلبر
ازین فزون ... امیدواران ... تمکین ...

... سر ... چو ... کنون ... تماشای
کرشمه کن چو ... خواهی روان ... دل ...

صبح ... صفای محفل نهاده ...
بخنده ... چنانکه ... ساغر ... عاشق ...

درد ... نمی توان کرد حیف را
روزی که ... اهل وفا را

... این شوخ جفا کار ندیدم
... که ... خون ...

... که کس ... اهل وفا ... نماند
... نشناسند ... اهل ... وفا

قطعه

در بادیهٔ عشق بفریاد در آورد | خاموشی ما تشنه لبان ابر عطش را
برنجیری غم گر فرو بسته بتقدیر | برطرف بناگوش تبان زلف دوتا را
ماتم ز ازل عاشق دیوانه نوشتند | تا صبح شوان کرد ازل حکم قضا را

گر نبخشی تو کام دل ما را | چه کنم آه این تمنا را
میتوان برخود حرام خواهی کرد | گشت گلزار و سیر صحرا را
ترسم امشب بمیرم از شادی | گر دهی وعدهٔ وصل فردا را
گر ببالین من قدم ننهی | بر سر خاک من نه پا را
برو مبر از من انکه داد بتو | قد رعنای روی زیبا را
نوبهار است فصل گل ساقی | منه از دست جام مینا را
هست دریای مردل طوفان | تنگ برخود مساز دنیا را

بس که ز دیده ریختم خون دل خراب را | گریه گرفت رخنه نجا آفتاب را
تاب نظر ندارم و ضبط نگه نمی‌کنم | چشم تر است حریف زند تنگ شراب را
بکه رود در کار من دهر گرفت سرکشی | شب پرده تنگ در بغل میکند آفتاب را
سوخته گشت آرزو بس که برق آه ما | تا به گرانگند بخاک کند سحاب را
دل چو ز پیچ و تاب خود دهر خورد چه میکند | برد قرار چاره کی کند رهبری سراب را

دم شماره چون نفسند دردم واپسین مرا | قدر بقای این زمان ماله بحباب را
سلسله تا سلسله موی بموی تا کمر | دست بدست میدهد تقوی بحجاب را
گریه بکمال دل گر گم اشیه ازچه می‌کنی | اشک مریز اینقدر شود نمکی کباب را

ای ز استغنای حسنت من براه دل خراب | دیده پرنم سینه پر غم جان در آتش دل کباب
شب که در کویش بسر بردم عجب نگاه بود | ابر گریان سینه سوزان من جان اضطراب
دل بیک دیدن ربود دلبر در از چشمی کرد بود | غمزه زن ناوک فکن چاک فکن چون شد
در شعبان دل افکن پرتوی حسنی کرد بود | گل خجل ماه منفعل لاله پنهان خورد در حجاب
ای علی عذر رش محتاج یک نظاره ایم | گو تبسم کو نگه گو خنده گو پنهان عتاب

تنگ کمان
بچو شمع هست بهای رخ ان آفتاب | دیده گریان سینه بریان دل کباب
بسته شد بر چار حد بر من در فضلش که | من غمین خاطر حزین ال در طلبش حال تغافل
شرم دارم انکهای گجت ای سرحات | سرگران از تب گلگل برق از گرمی آب
چون کرم دامنش مردم بالکای که | دست از دامان دل طپان منفعل در اضطراب
مختم دارد تب جسم کاندر کیشش او | رحم ظلم احسان یا مهر کین کرم عتاب
دارم از دست تب ما ساقی ای عالیجناب | ناله همدم باده غم مطرب فغان راحت عذاب

روز من چار چیز ضعف می آرد هجوم | صبح بخت زهر ماتم عصر غم شام اضطراب
چار چیز از چار عضوم برده او با یک نگاه | هوش از سر صبر از دل جان ز تن از دیده خواب
عشق و رهبری مراد مکننده ای یاران که | تا خدا اول آب خون سنگ نقش کشتی حباب
عاشقی قصاب بر طفلی که نخواند هنوز | ظلم هست گو دست دشمن سنگ بدوش من حساب

ای کار استغنای بخت من برا هم خراب | گل بمحمل با منصل لاله پنهان خور در نقاب
در شبستان دل افکن پرتوی حسن که تو | دیده پر نم سینه پر غم جان در آتش دل کباب
ملتمس جانان ور در رهش محتاج کمند طارم | که تبسم گو که گو خنده کو پنهان عتاب
شب که در کویش بسر بردم بجز عجب بود | ابر گریان برق خندان من خروشان او بخواب
هست در بزمی طلای با جلیس انگشت ما | تشنه غم ساغر الم ساقی بلا می چون حباب

قصر می خورد و من شبها گذشت ماه و تاب | هم حریفان تو می گویند مستی را جواب
مجلسی ملاذی و ساغر هنری با هم شب | روز پندارم نمی بینی بچشم هم خواب
باده را در خلق پری به که در جام | می خوری می بخشی حیف [illegible]
الکم از طرح مجلس شمار نقل می | یک بیک خاطر نشان [illegible]
وحشی دیوانه ام در [illegible] | خواه از من رو بگردان خواه از من رو متاب

همچنین در خواب دیدم با رخ چون آفتاب | همچنین مرغ شبی دیگر نمی خیزم بخواب
فانها بر باد خواهد شد چو از سر حد چشم | خیمه ها بیرون زند سیل سرشکم از حباب
بحر اشک من که در طوفان دم از خون میزند | گر بحاب انگیز گردد خون ز ابر سحاب
ریخت از هم پیکرم تا چند پی در پی | ماه سیمای چو سیماب افکند در اضطراب
محتشم مرغ دلم تا میدان خونخوار شد | صد عقوبت دید چون گنجشک در چنگ عقاب

صبح شد ساقی بشور آخر ز روی رنگ شراب | جام سیمین راه بدور انداز همچون آفتاب
تشنه فیضیم مزه جام می از کف تا بسیم | الفت شیر و شکر دارند صبح و ماهتاب
زاهد و سجاده تقوی الالوم الغش در | دست ما و دامن ساقی الایام الحباب
سقف گردون پست عالم تنگ و دامن مشکل | تا کی باشم جدا ما در پس این حجاب
یا به فرش قضا و ما که بالاتر زند | دامن این لاجوردی خیمه زرین طناب
یا بغماز قدر فرما که گردند وسیع | عرصه کم وسعت این عالم پر پیچ و تاب
یا بفرما عشق با لادست محنت خشت را | یاد گر آتش نپندارد بدل ها [illegible] کباب
ریخت بار از کلک محتشم تا بر غزل | با نوای ارغنون دور زیر و بم [illegible] رباب

ای تماشا خوب من برده چشم هم خواب | وی سر ار بسر بابت من برده [illegible]
تا ز لفت سلسله در خون من بست | چون نخواهی بخت خوش غم از [illegible]

زلف شکست کمند افکنده بر آهوی حسن
ماه را خون بسته شد در نافه از مشکین طناب

گر نقاب از رخ چنان گشتی از ناز بگی
رو نمیو پیدا شود و پنهان نماید آفتاب

چشم او در عین مستی تیغ مژگان برکشد
خواب خسرو زند کش تا که مان بر که خراب

در دو قیقت چون نگاه از چشم جادو می‌کند
خویش را از گریه بسیار دیدم غرق آب

رفت خیل هوش در کوی تو دل بیخود نماند
کاروان رفت و غریبی ماند در منزل بخواب

دل چو دید او را به تاب آلوده زلفش بکشد
سایه بیگیسی چون گرم گردد آفتاب

کی توان آهی و کر بر آستانش جای کرد
تا لگد بر سایه‌ات ادبی عالیجناب

کاتبی را حشر اگر باشد جز نامه خط
نامه اعمال را تا آتش زنند در حساب

گمند ای نامه من کار بدون از مهر
تو چون آدم که از منصب برآید آفتاب

چون کند تا کام جولان من باد
از میان خانه زین سر برآرد آفتاب

مهر و ماه میگوید که بی من
خوب میگوید ولیکن عمر من بادا خراب

هر شبی در خواب با خود مهربانی منت
اینچنین گنجی که من دارم اگر بینم بخواب

چون طارد عار از من این سلطان حسن
من گدای بینوا و خسرو عالیجناب

گر شبی در خواب بینم طلعت آن آفتاب
تا قیام صبح قیامت دیده بگشایم ز خواب

با وجود صبح آن روی تو عالم روشن است
آمد آن ساعت که برداری ز روی خود نقاب

شادم از جور و جفایت زانکه رسم مهوشان
گاه لطف و مرحمت باشد گهی زجر و عتاب

بر رخ نور است بر جبین از آتش رنگ تو
یا ز تاب رفت آتش فتاده در گلاب

ماهروی عنبرین زلف در دو عشم باید برون
گر بخوانی نامه اعمال من در خراب

میباید عارضت زان هر دو لعل نیم تاب
همچنان گر گوشهای ابر باشد آفتاب

دیده ام تا در نقاب آن روی آتشناک را
مانده ام حیران که آیا چون بود در نقاب

خواب از چشم پریشان میبرم مانده نهان
تا به چند از جفا ما را غرق خواب

چون رود سوی چمن آن عکس گل در آب
چمن رو دید گل شده غرق عرق

گفتم ای نوری که کوی ابروان ماند را
شاه چتی گرده اردوان خونی بیحجاب

دی جفا آن ماه رخ نمود بادم بحجاب
... ابرش دیدم بخواب دوش در چشم من

خرمن حسن برانداخت گران چون خوش چین
بوستان گل محفل شمع دگر دود آفتاب

چشمهای من رسوا ای تو چند من
عرق کرده مردمان را خانه مردم خراب

در دل نخری دادم با سکان کوی دوست
چند میگوی نگین ... پیش مردم

سر زد چو آن رخ تابان برآمد از نقاب | گرم مینا به بر آرید چو آمد آفتاب
یار با نوشیده رخ روز در شب کرده گم | کاشکی آمد روی مهر بردارد نقاب
سیل اشکم در سر عشقش در هجر کرد بنیاد | نیم شب سر مست در کوی وفا در صبح تاب
آه من گرم مهر شد از شمع خوبی [illegible] | بر فلک دود آه من خاطر کس آفتاب
ای بیماری در ظلمت هست در زنجیر من | بهتر از در ثمین ز چشم تر از در خوشاب

سایه دود دل چون سنبل بر رخ تاب | گر به حال نگاه بدرد که درخشان آفتاب
نرگسش در چمن خوبی گره عالم خراب | دی شده مخمور شب [illegible] در دوش
آتش زلفش سنبل بیتاب [illegible] کرده | دی پریشان شب پریشان زود آمد صبح تاب
مرده دادم دیده را کامد برون خورشید من | مجمر نور بر دل شب ز جهان روش از حجاب
[illegible] | دی تا شب [illegible] امروز میخواهد ثواب

تا کند [illegible] | رفت سر از چرخ نور از ماه و تاب از آفتاب
آرزو دارم که با ظلم روی خود [illegible] | کار بر بلبل گل [illegible] کلاهی بر کتاب
از فراق بوی زلف و آتش [illegible] | تشنه جگر خواب دل [illegible] تن کباب
[illegible] | کامجوی کامران امشب سحر [illegible]
خواند [illegible] | محتشم [illegible] ملکی [illegible] خراب

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب | ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
غبار خط زبان شکفته گوید | که فیض صبح بناگوش یار را دریاب
سواد چو مهر تیغ قضا بدست آورد | بگرد اشاره ابروی یار را دریاب
شکسته است دیده حیران قد خمیده من | بیا بر آه وفا انتظار را دریاب
درین باغ چو چاپ رخ غنچه چسبان شو | گره گشائی باد بهار را دریاب

بنفشه خط شکین یار را دریاب | نگه به ظلم گره کار را دریاب
چو شمع شرق نور است هیچ [illegible] | صفای این دل شب زنده دار را دریاب
چو شبنم گل اگر قدر وصل میدانی | صفای خلوت آغوش یار را دریاب
چمن ز عکس رخش جلوه پری [illegible] | بهار خوبی آن گلعذار را دریاب
فتاده غنچه سد دل بخاک خون [illegible] | شهید غنچه پیکان یار را دریاب

دوستان بس که خرابم ز غم یار امشب | عجب ار زنده بمانم ز من بیمار امشب
کو اجل تا که کند کار مرا ساختگی | که به هجران تو افتاده مرا کار امشب
بود عیش و طرب و خواب صبوحی تا روز | من و اندوه غم و دیده بیدار امشب
چنگ را نیست درون [illegible] | هست گویا ز رگ جان من [illegible] امشب

چند در گوشهٔ غم همچو کوکب بزنم | بی صبری تو از چشم گهربار شب
شمع بزم دگرانی تو و چندین شبها | بصد افسوس چو ماه از نگل رخسار شب

یار بر جفت مرا وعده بصد ناز آن شب | که بیاید مرا با تو بسی راز آن شب
نقد جان گر بکف آید بسر راه من | سوزم از راه محبت تو و بسیار آن شب
گفتم این رسم وفا از که آموختی | گر کنی عاشق خود را تو سرافراز آن شب
دوش با من بسر قهر و غضب بنشست | هیچ باعث که مرا کرده او دل آزار شب
گفت بیاد از غمم هزره و افسانه گو | غمگساری کن و بنما که آغاز آن شب
خوش که کرده خرامید بمنزل من | بر دل کف دل من دلبر طناز آن شب
خاکیا مرغ دلم را که هم آواز شدی | رفت که را ... شهباز آن شب

از لب لعلت ام کام بکام است امشب | دولت بنده و اقبال غلام است امشب
باده در دین من امروز حلال است امشب | خواب در چشم من امروز حرام است امشب
بر روی حافظ صبح مزن دم که آنجا | آفتاب است که در پردهٔ شام است امشب
حاسدت که چه غیرت بر آتش ... | گرمی سوز که سودای تو خام است امشب

دگر وش است در قرب سرایم همه شب | تمام خوش شب نشینی میکنم با آفتاب

در آغوش دلم آسوده خاطر بود دلبر تا | نمیدانم که بی او چیست حال اضطراب
مزن دم صبح روی را با این نور و با این گرمی | که گران آفتاب آید برم ماهتاب
شراب ناب با یار و دگران جمع وی بس گرم | بمن کرد التفاتی مهر او در وی حجاب
اگر این اشک غیر کی مسکین بیا زیرا | رسد پهلوی ارباب زمین از ریخ ...

تا ماه رسید آهم امشب | آوازه رسید با هم امشب
بی ماه رخت نخفته چشم | ای ماه تو نیستی گواه امشب
در بزم تو بود هر شب جام | انگار چه نیست راهم امشب
مرغ سحر بی رفیق نالید | از نالهٔ صبح گاهم امشب

چنین که خسته‌ام از درد انتظار شب | عجب که جان نسپارم بر ... شب
شب وصال بی کوته مرا در دل | که گرد شمع تو گردم هزار بار امشب
بیک کرشمه که دهی شود حاصل | مراد خاطر خسته بر آر امشب
مرا تو جان جهانی در کنار بودی دوش | ز جان خویش جهانا سکیم کنار امشب
حدیث بزم رقیبان و می کشیدن او | مگو بعاشق خسته زینهار امشب

گر جهانی بوی شام غریبان یکشب | سایبان گم شود ای مهربانان یکشب

گوهر اشک فشانم به نثار قدمت | آرزومند تو با دیدهٔ گریان امشب
قصه چون زلف دراز است ز بیخوابی خویش | مو به مو عرض کنم حال پریشان امشب
ای تو قربان خرامم تو دل و جان بکشیم | میهمان باش درین کلبهٔ احزان امشب

چو خاکبوس از خیال او دل من روشن است امشب | عجب شمعی مرا در خلوت پیراهن است امشب
می گلرنگ و ساقی یار و بزم از مدعی خالی | مرا اشکی که می آید به چشم از روشن است امشب
بدان شوقم هوای گردن سرکش کشم خوشتر | که خون اشک ... پروانه ام در گردن است امشب
رقیب امد وصل ما وارد اگر بیچاره رنگی | به از من کس نمیداند علاج چشم تر امشب
برنگ گل دماغ از باده تر دارد ... | اگر درد دلی داری مجال گفتن است امشب

مرا آتش درون سینه خرمن خرمن است امشب | دل آتش پرست من بعیشم گلخن است امشب
زروشن بزم ما بر خانهٔ خورشید می خندد | چراغ تیره روزان محبت روشن است امشب
چه میدانی تو ای پروانه رسم جانفشانی | ز فارغ بال می بینی سوختن کار من است امشب
باندک بی کم لطفی که از دلدار می آید | در و دیوار کوئی یار با من دشمن است امشب
زدامان عروس نعغود تکمیل خار می گیرد | که از باغ تماشا دست کم چیدن است امشب

دو چشم انتظارم بر رست ... | بقول وعده و عهدت ... سرفراز امشب

اگر دودم سرایم همرا با فلک سوزد | سرو جان داعا عمر بر فدای قد دلجوست
جاهم شهر با آفاق کشتی غم ناری کم | زدیده خون دل گوی روان چون سیل در دامن
ای طالع مدد فرما که جان دادم زنا کامی | خدنگ ... دیده شده غار کر جانم
شو خاطر و غمگین ... شده مستم ... | رحم بر من کهین تمنای کاری بار امشب
بیا کمتر بکن قهر و عتاب ای عشوه باز امشب | بکن از خاطر ما شاد من ای غمزه باز امشب
سپردم جان ز بهر تیغ بیجائی نیاز امشب | نبا چاری سپردم فرق ... عمر دراز امشب
بیا مدبر دولت رحمی ازین عجز و نیاز امشب | که سلطان است چون محمود چون خاطر ایاز امشب

شب جان دادن و پیمان ندیدن امشب است امشب | شب عید است و قربانی نمودن امشب است امشب
بقصد قتل من داری بکف تیغ ولی گل گل | بزیر تیغ ناز و نگاه سپردن امشب است امشب
شهادت ساغر تیغ چمن در جنت المأوا | کنارم در هوای رقص خون امشب است امشب
زگلزار عذارت ... کردم و محمل سنبل | ملایک در سماع و در گردیدن امشب است امشب
دو زلف عنبرین در حلقه حلقه چین پیچ پیچ دارد | کرشمه کردن و جانم ستاندن امشب است امشب
دو چشم نرگسین تاق ابرو چشمش ما بشد | کمان ابروان پرچین نمودن امشب است امشب
بیا خاطر تماشا کن دهان شکر افشانش | زبان چون طوطی اندر مدح گفتن امشب است امشب

دلا ز دور اثر پر غم دیدن امشب است امشب | دگر هنگامه در خون طپیدن امشب است امشب

کشیدی چون قدح شمشیر خود را هم بکش ما را
که وقت انتظام از مرگ شیدان است امشب

گرفت مجلسش شد قدحی بیخود و بها باید
گناه داوری از بزم بر دل آتش است امشب

مرا ای بی‌وفا یک شب دیگر زنهار بیهم
که میدانم ز دود آه مردان من است امشب

چراغ بزم اغیار است تا آن پیاله ام
چه خواهم کسی که وقت گریه گردان است امشب

رخ حسن یم رنگ یار ز غم روشن است امشب
اگر مجنون شوم منعم مکن حق با منست امشب

نیامد پای قمری بر زمین یک لحظه در شادی
که سرو بوستانی بالای من در گلشن است امشب

سر از کف برندارم من چه باران کرد باز
دو دست گردن دعای جوشن است امشب

زبان کهنهای مژگان توای شوخ کمان ابرو
دلم چون خانه زنبور روزن روزن است امشب

گریبان چاک از می چهره گلگون کرده‌ای امشب
بگو رشکی اگر پهلو نشیند ماه من امشب

خیال کرده‌ای دیده که امشب خواب گرددی
مژه را بهم زنی خون خود در گردن است امشب

شنیدم عاشقان را از رخت نظارگی
بعزم خویش گفتم دست بگشیدن است امشب

توام مطرف کله بشکن که بشکن بشکن است امشب
اگر دردی داری مجال گفتن است امشب

دلم بر عارض حسن تو شد کباب امشب
چه ماهی که بود تشنه بر آب امشب

من از جمال تو بس دلفکار و حیرانم
چه میشود که ز رخ افکنی نقاب امشب

به روزگار بود در شنای خورشید
رخ تو جلوه کند هم چو آفتاب امشب

شوم فدای دو چشم سیاه جادو مست
بغمزه خانه صبرم کند خراب امشب

به درد هجر تو من مبتلا شدم خسرو
مکن تو این دل مجروح من کباب امشب

مکن امید من از لطف سوی من بنگر
سلام با تو نمودم نشد جواب امشب

غلامی تو نمود اختیار این مسکین
بدین امید که گیرد قرار کاب امشب

دردمندم خاطرم بیمار درد هجر تو
حال خود مشروح گفتم وقت لطف است ای طبیب

هر جفا در حقه عیب است آن از دوست
حقه بگشا و کرامت کن شفای عقرب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج
کشته‌ام چون زردم چون هم طبیبی هم عجب

بنده جامی را مسکینان این درگاه بخش
مستجیب الدعا کی نشانه یا مستجیب

گر دعای دردمندان مستجاب ای حبیب
از خدا هرگز نخواهم خواستم جز مرگ رقیب

ورد بیماری دامن عزیزی مشکل است
وای آن مسکین که هم بیمار باشد هم غریب

بر بالین آمده آنجا ز هجر و یکتا آمده
گر سر بالین من شد سنده خیر و طبیب

خاصه صاحبدلی مکن بگشا نقاب غنچه را
تا کی از دیدار گل محروم ماند عندلیب

چون جلالی بی سر و دست ز جان سیر آمدم
گر صبا وارفتان وصل یار دریابد نصیب

از گل بهشت لب می پرست
مست که هوشیار شده چشم مست

ای شمع گل بهار که امروز روز کار | بر طلعتی که وصف عذار نگفتنیست
خواهی عمارتش کن و خواهی خراب کن | امروز در قلمرو دل دست دست تست
داری تو اختیار بما هر چه میکنی | لیکن شکست عاشق مسکین شکست تست
هر کس که در خم کمان تو دیده‌ام | واله که زخم سینه صیدی ز شست تست

تو دل ز سیر گل گشت لاله زار گذشت | غنچه‌وار ز تماشای روی یار گذشت
دلم نشد ز غم شاخ چون جدا آگاه | ز گریه کردم و ز خنده در کار گذشت
به بوی لاله و گل خواستم که می نوشم | ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت
برای دفع خمار لبی آلوده‌اش | جگر کباب نمودم که از خمار گذشت
حسن بر است رنج جهان بی ثباتی | شب پیاله کشی در روز روزگار گذشت

دوشش از آن لب چو با قدح گلگون گذشت | هجر گلشن گلشن از گل فرنگ بو گذشت
باغبان را از شرم آن قد گلگون [illegible] | جامه از تن نسترن بستر از پهلو گذشت
گل فغان را در هوای سینه خندان [illegible] | دل ز خنده خنده‌اش لب [illegible] گذشت
دوشش در بزم هر نگار دست شانه [illegible] | در قطر [illegible] زبان و [illegible] گذشت
دوری راه چون نشنید مرغ نامه بر | نامه از پر پر شهپر شهباز پهلو گذشت
وه چه چون شانه حسن زیورآرای ترا | غازه از کف شانه شانه از گیسو گذشت

معنی عجب است بنقابی جلوه گر | پا بر جبین جنس دل از جست جو گذشت

بر سر کوی تو دوری بسر ما ز من گذشت | روز من گوی بی همه عمر دراز من گذشت
وصلش باسجده گردم چون بهانه یافتم | وی چو وقت ناز از پیش نماز من گذشت
سوختم شمع از آتش اندیشه هر آن [illegible] | چون به مجلس قصه سوز و گداز من گذشت
بر درش از حد نیازم با سگان [illegible] | ناز آن بد خوی با من از نیاز من گذشت
جا بنما مرا حقیقت من معنی بر ده سلا | بر که افسانه عشق مجاز من گذشت

دوشش یاد او چشمم دمیدم خون جگر | سوز من میدید شمع و از من افزون [illegible]
گر تسلی صراحی تر ما چشم تر می نمود | غالبان از شوق آن لبهای گلگون [illegible]
سجدم یا رب که گفت بود ز پیران سپهر | ما همه بردم دل [illegible] چشم گردون [illegible]
آن ز باران بود گر کوی لیلی [illegible] | روز کار سنگدل حال مجنون [illegible]
آن روان در منزل شیرین ز جوی شیر بود | بلکه فرهاد مسکین کوه [illegible] بیستون [illegible]
شد چنان جای ضعیف از بخت [illegible] | سیل اشک از خانه‌ام بیرون [illegible]

از زبان یارب محل شستن من کجاست | آرزو بخشش از آن مده کین من کجا
جانم از غم بر لب آمد یارب چه کنم | یا رب بخت مشکل جان غمین [illegible]

ای صبا یاری نما اشک نیاز من ببر | رنجه شو یکبار تا نازنین من کجاست
دور از آن آرام جانم صبر و دل وهم برفت | آفت صبر و دل آرام شب من کجاست
محنت اندوه هجران گشت چون ... | یار مهوش و دل اندوهگین من کجاست

گر روم پیش به نام جانانم دعای من کجاست | در جفا پیش ... و از عادت وفای من کجاست
گل رخان من کشان سوی گلستان آمدند | نخل نازک قامت گلگون قبای من کجاست
ای که پرسی حالت کم شد کم عاشق نشد | دور از آن گل از فغان ماندم نوای من کجاست
نی خود آمد از سفر نی گرد از آن شه رسید | کور شد چشم از گریه توتیای من کجاست
هست ... نگر تنجیده ام طرز | تا وجه انصاف کاخر ماجرای من کجاست

ای من که در غم عشق تو حال من چون است | چو لاله داغ دل من همیشه در خون است
چپا چپا که رعنهای در ... | خراب خسته و بیچاره وار مجنون است
ز تاب طره مشکین ... | فغان و ناله من روز و شب بگردون است
جهان ز عکس جمال تو گشت چون گلشن | رخ تو بس که بگلزار حسن گلگون است
بزیر بار غم عشق او شده تیمور | خمیده قامت من همچو حلقه نون است

ز فرقت تو دو چشم همیشه پرخون است | چپا که بی تو کنارم چو رود جیحون است

غبار خاطر لیلی است ... | و گر نه کی تن آسوده جان مجنون است
ز بس که چشم سیاه تو خون مردم خورد | سیاه ... دیده ما بس که دیده گلگون است
دو ... روی تو خط چو عنبر تر | دو ابروی تو ... موزون است
همیشه طبع تو تیمور در سخن دانی | ز فیض مطلع ابروی یار موزون است

اگر چه مردم چشم نشسته در خون است | به من که در طلب جمال مردمان چو ...
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو | اگر طلوع کند طالعم همایون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است | شکنج طره لیلی مقام مجنون است
از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز | کنار دیده من همچو رود جیحون است
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ | چه منعمی که طلبکار گنج قارون است

مپرس از گل خندان که دیده ... چیست | ز هجر لاله روی تو کاسته خون است
... چون تو طبیب ... که مرده زنده شود | هلاک گشتم و روزی بگفتیم چون است
... چیدلی کم است | تویی که ناز تو از هر چه گویم افزون است
چو عشق نوشیده ام باده کم دهی ساقی | گرمتی می عشق از شراب افزون است
ز پا فکنده خرام تو ... مارا | تبارک الله از این قد چه قد موزون است

بیا که دل ز غمت خون و دیده جیحون است
به بین ز دیده پر خون که حال دل چون است

نبود عاشق لیلی بغیر مجنون
ترا بهر سر موئی هزار مجنون است

مرا که حال دگرگون است از کشاکش عشق
عجب مدار اگر اشک من جگرگون است

بریخت خون تو شوق دلم ز دیده همی
رود در آب بسر چون ز رنگ افزون است

بعشق طعنه جامی مزن که عاشق را
عنان دل بکف اختیار بیرون است

بمن مگو که چرا دیده پر ز خون است
نگاه کن برخ یار من ببین چون است

ز شکر دهنش شنیدم که گفت در بستان
عمارتش پی دفع گزند گردون است

سگان حی نکنی آشنا به بند افسون
دگر ز دیده لیلی براه مجنون است

ز دلبران همه عشاق مهر پیوندند
دل من است که تنها بجور مفتون است

چرا به دیده عاشق تو در نمی آیی
کنار چشمه اگر جای سبز موزون است

بهر که قصه خود گفته ام ز آتش جان
تو هم بپرس ز من تا بگویمت چون است

هم که درد من از هیچ پند نیکم
تو بی که از تو هر چه گویم افزون است

طبیب که بعلاج مریض عشق بکوش
که کار او دگر و حال او دگرگون است

کنون که باز آمد [illegible]
خبر دهید که لیلی بکام مجنون است

[illegible]
گر این علامت ادراک و طبع موزون است

ترا که لاله رخسار لعل میگون است
چه باک از آن که دلی در غم تو پرخون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوست
سخن بگو که کلامت لطیف موزون است

ز دیدن پری هر که شود خوشدل
کسی که از غم نادیدنت تو محزون است

رود به باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردون است

گدائی سر کوی چنین تو خسروی را
فزون ز ملک جم و دولت فریدون است

ای دل تصور کمر یار نازک است
باریک شو که رشته زنار نازک است

دل شاخ شاخ گشت و دل چکار زار
پرواز زلف کاکل دلدار نازک است

چون قمر ماه بکر وان شیران نهاده طوق
یا [illegible] دام زلف تو بسیار نازک است

در هر نظر برنگ دگر جلوه میکند
از بس که رنگ آن گل رخسار نازک است

صائب چرا لب تنهند مهر خامشی
تمکین دلبند حرف در گفتار نازک است

در دل سوخته یاد گل رخساری هست
کف خاکستر ما آینه گلزاری هست

رفتی و همچو چمن حلقه ماتم کردید
هر گلی در نظرم دیده خونباری هست

شوخ صیاد مرا خوب تماشا بکنید
که نیاز در دنجا که گرفتاری هست

خضر سرگردان و سر در طلب میگردد
[illegible] در سینه گرانباری هست

بخت این نکارم چرا سر بنا یابم | روز و شب در نعل آتش آینهٔ رخساری

شنوا نیست که عبادت مرا یاری | یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه قضا دام و بس | که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم | همه دانند که در صحبت گل خاری هست

باد خاک مقام تو بپا در دو سر | آب هم طیب که در کلبهٔ عطاری هست

تیغ از دست سر خون ریختن باد از | یکدم ای بخت بیا با تو مرا کاری هست

من ازین دلق مرقع بخوارم روزی | تا همه خلق بدانند که زناری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید | تا ندیده است ترا بر منش انکاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود | سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست

نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس | که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند | داستانیست که بر هر سر بازاری هست

یک نکوروی ندیدم که گرفتار تو نیست | عیب در مصر عزیزی که خریدار تو نیست

چشم نرگس شمس ز تو دارند چه مخمور نیست | نرگس نیست درین باغ که بیمار تو نیست

خوب گفتی که رخ از آینه پنهان کردی | هر دو چشم نظری لایق دیدار تو نیست

چون نقاب سلسلهٔ زلف تو عالم گیرد | گردنی نیست که در حلقهٔ زنار تو نیست

پیش از زبانه مهر طبع زد و پیاپ | گوش این مدعیان لایق گفتار دوست

چو گل حسنی جز از روضهٔ یار دوست | چه بار روضه که در گل شه یار دوست

بجمال تو که دیدار زمین باز نگیر | که مرا طاقت نادیدن دیدار دوست

هزار میوه ز بستان آرزو چیدم | یکی بلندتر از پیکان آبدار دوست

ستاره سوخته دور از رخ تو بسیارند | بر نمک عاشق برشته روزگار دوست

زگفته لب نی کتاب شوق پر است | بصفحه ار نرسیدم که یادگار دوست

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست | گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

چون به دیوار فراق دوست سودی آورم | گر غم دل با کسی گویم که بار دل دوار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد | قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت | آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن | من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

چشم اگر گفتم سروار گفتار نیست | وان دهان را غنچه گفتم غنچه را آن گفتار نیست

گر مرا دیدار بنماید گنیم سلطان نیست | در نیابد عاشقان را طاقت دیدار نیست

از برای دیدنش جان میدهم ده جان | هیچکس را رحم بر حال من بیمار نیست

کوشش بیار و از من یار و همه شب با عتابی
بلبلی نالان چو من چون در چمن گلزار نیست
در شب هجران ز غم آهی نخواهد برکشی
چون من دلخسته را جز غم کسی غمخوار نیست

غیر دیدار تو جانا دیده را در کار نیست
پی گل روی تو ما را حاجت گلزار نیست
روز وصل گوهر فروشی اشک غمی
بخت می باید سخن در دل بغیر در کار نیست
گفتمش دور از تو کاری بس بمیرم
گفت مردن در طریق عشق او دشوار نیست
مردمان حسرت همچو ... خسرو
ساکن کوی ترا مطلوب جز دیدار نیست

شوخی که دل ما دل او مایل جفاست
عمر عزیز ماست چه حاصل که بی وفاست
برابر روی تو دیدم مسجم چه ماه نو
خندید و گفت پس اینجا چه ابروهاست
رفتم ز طبیب علاج دلم کند
نبضم چو دید و گفت که این درد بی دواست
ابروی او که جای حالش نمی شود
گر سوره کلام خدا اگر کشش خطاست
سهل است اگر محبت ما جای ... دل
گر خانه خداست که محتاج بوریاست
زنهار دل مبند به این پنج روز عمر
ایام حسن در گذر هر دو سو خطاست
مشتاق من بکمال رخش مبتلا شدم
ور هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
عیش حضور ... وصل ...
ورد بلا و محنت ... نصیب ماست
با فقر و ... فاکم ...
معلوم میشود که حقیقت همین بناست

ز ضعف ... که ...
... دل ... که کس پیکان جداست

روز سیدا در کشور ... کجاست
چشم هر کس بر رخ یار تو یار من کجاست
چند گردم بی قرار در هر سوا ...
آن نگه آموز نگار ... من کجاست
داد خاکم را غمش بر باد ...
اگر عمری بود خاک رهگذار من کجاست
... از جلوه خویش ...
... سرو گلعذار من کجاست
ماند جامی دور از یاران ...
یار پرسد کان غریب ... کجاست

روز نوروز است سرو گلعذار من کجاست
در چمن یاران همه جمع اند ... یار من کجاست
گشته مردم ... امروز صید خانه ...
جانک صید افکن ... کجاست
... آه یارب ...
... شبهای تار من کجاست
... عزیزان جانی ...
یا رب آن آرام جان بیقرار من کجاست
بود عمری ...
... خاکسار من کجاست

چشم نخوت ... بی گناه
... طرف کلاه
خود ... تو گردن گناه من
...
بوی بهشت از ...
یارب نسیم ... گذر از خلق گاه

چون رفت هوش من و چو آمد فرود جان / این طرز رفت و آمد از آنجا نگاه کیست
گفتم بهر کسی نظر بت این سخن / این پیش خیل کج کلهان از سپاه کیست

سنبل سواد طره زلف سیاه کیست / مژگان چو بر زده طرف کلاه کیست
لایق بصید و بند نبود این کمند [illegible] / برون ز زیر تیغ و گشتن گناه کیست
خشمش بکشور دل و جان که حاکم است / این ترک جوش نگاه الهت سپاه
قطع نظر ز غیر نکردن گناه من / هرگز بمن نگاه نکردن گناه کیست
یاران درین مجله تماشا چه می کنید / این وحشی غریب اسیر نگاه کیست

زمام دل پی محمل روان است / که اندر محمل آرام جان است
عماری بر شتر بستند ما را / زمام جان بدست ساربان است
چه طالع زاد ماند این کاروان را / که دایم مهر و مه در کاروان است
بگوای ساربان با ماه محمل / که رفتن چین چابک همعنان است
نمی پرسی چرا از مهربانت / که در خلق آنچه فریاد و فغان است
بگو باری ز لطف پاسبان را / که سعدی از سگان آستان است
دلارامی مرا در قصد جان است / که در وردی بگویان جهان است

مبادا با خبر گلچین که در باغ / گلی در خنده مرغی در فغان است
در ایشان جا هم دو دانم که این کار / نه کار او نه کار آسمان است
شراب صاف در بزمی جوشش جوانی / که با ما ساقی ما سرگران است
بدی جاش نمی آید ز خوبان / جفاشان با تو بهر امتحان است

آمد آن نگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت / ملک جان را از سپاه غمزه ویران کرد و رفت
اگر در زلفش پریشان شد دل ما جمع بود / جمع ما را همچو زلف خود پریشان کرد و رفت
کرد دل را از دو ستم غارت [illegible] / غارت دل سهل باشد غارت جان کرد و رفت
دل ز سویش [illegible] و در کویش مرا تنها نماند / کار بر من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت
در دم مردن بلای جان بدست [illegible] / هم جوابی داشت [illegible] صرف جانان کرد و رفت

شوخ وحشی آمد و صد فتنه بر پا کرد و رفت / عالمی را چون زمانه شوریده و شیدا کرد و رفت
من بدل جا دادم او را تا بود غمخوار من / او غم اندوه چو دردا در دلم جا کرد و رفت
غمزه اش هم جان ستاند ما را دم هم [illegible] / دلبر من آمد و ما را بغم جان بها کرد و رفت
سرو ناز من بلای جان ما گشت [illegible] / باز چون جلوه گر صد فتنه بر پا کرد و رفت
بهشتی بودن [illegible] لبت [illegible] / وقت مردن [illegible] جهاد [illegible] کرد و رفت

ترا دو زلف بدوزخت دلبری آموخت | دو زلف و چشم تو چشم از تو ساحری آموخت
و طفل مکتب حسنی معلم تو دو چشم | معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
ز پیش گر بغمزه چه حاجت تعلیم | بگوش گیر چه حاجت که سروری آموخت
بدور حسن توان عارف حریف شناس | که نوع زهد سر رزی قلندری آموخت
کسی که منت خاک درش بعاشق داد | بهای شناسی چو هر که گوهری آموخت

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت | که یکدم از نظرم بر نمی توان انداخت
بلای غمزه نامهربان چون خارت | چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
ز باغ مانده بستان که سرو قامت تو | برست لولو در باغ و بوستان انداخت
ز عقل عاقبت از دور بر گران ماندم | که روزگار حدیث تو در میان انداخت
ازین حکایت روزی بدوستان رسند | که سعدی از پی جانان خویش جان انداخت

چه تیر بود که چشم تو در کمان انداخت | هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
شمایل قد موزون و شکل مطبوعت | هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
کمال حسن تو جایی رسید در عالم | که خلق تا بدور خورشید در کمان انداخت
واقف روی بجای یار مهربان ما را | جدا ز خدمت یاران مهربان انداخت

رفت دوستان کار ما نه یار از دست برفت | چون بعالم چو کسی دست از کار و کار از دست برفت
شب از روی تو روشن روز از آهم سیاه | چرخ را سر رشته لیل و نهار از دست برفت
همچو نرگس جام می از کف بنه در فصل گل | چشم تا بر هم زنی خواهد بهار از دست برفت
سرو را از شوق بالای تو همچون شاخ گل | در فرو داوردن پی اختیار از دست برفت
نامه ناگو رسید در مکتوب نام نامم | همچو مستان در کف مستان زمام از دست برفت

در سر زنجیر زلف دل دیوانه برفت | نکته زان لب شنید جان سجان بر رفت
اگر از سودای دل باد لطف دور اند دیس | شمع داند آنچه شبها بر سر پروانه رفت
سر گذشت گفتیم از آتش دل چند روز | کرشنده همه شکایم خواهم بر سر افسانه رفت
در دل از شمع الهی الف هیچ | راستی ملک گنج را مانده که در ویرانه رفت
بر دو دست در نهادم دل ز غیب | عاشق درویش هر جا رفت بر شاه نه رفت

ز ما من چو پری رسم دلبری آموخت | که رسم دلبری از ما و من پری آموخت
فغان ز دست معلم که در دبستانش | مهر ورزی و نه رسم پروری آموخت
بگوید یک همه عشق و دور گیتی داد | بلطف بهمه رسم ستمگری آموخت
ندانم آنکه بیاموختش رسم دلداری | معلم که ترا رسم دلبری آموخت
نهاده نام سلیم در ره دور فیض سبق | ز بردلان زمان رسم سروری آموخت

بهر نفس غم عشقت هزار تیر بلا
بقصد جسم و دل مسکین ما توان انداخت

گر گذار آرد نسیم دلبر ما وقت رفت
پای خود را گر نهد بر چشم ما وقت است و رفت

مرغ جانم چون اسیر دانهٔ خال تو شد
مرحمت بادی بکن بهر خدا وقت است و رفت

نقد جان شد انتظار چشم مستت میکشم
گر نماید گوشهٔ چشمی بما وقت است و رفت

پیش از آن روزی که کار دل ز هم بگذرد
شربتی زان لب بکن در کار ما وقت است و رفت

در فراق روی تو آمد طبیب جان عطار
گر بیائی سوی ما ای بی‌وفا وقت است و رفت

هذا کتاب مجمع المرحمات من کلام عطار

گر بیاری این دل سودای ما را وقت است
میوهٔ مشهور عالم از وفا وقت است

بوی جان افزای تو همچون نفس عیسی است
خستگان را گر دهی زان لب شفا وقت است

این زمان در پیش دوست بیمار کردیم ما
از برای ما اگر خواهی فنا وقت است

از سر بالین بیماران درد انتظار
گر ز بیماری خویش راهی ها رسا وقت است

بر سر عصمت اگر خواهی که دشمن در حضرت
خاکپایت کن بخشش تو بیا وقت است

چارهٔ دل با تو کل چون خار کردن مشکل است
دل که شد بیچاره او را چاره کردن مشکل است

بر من آسان است اگر صد پاره بینم دل ز غم
پیش پیچیدن گریبان پاره کردن مشکل است

گوید نظاره کن یکباره وگر جان چه باک
هست سودای دلی یکباره کردن مشکل است

خون اعمال خورد و رنگ بیابان فراق
قطع ره زین وادی خونخوار کردن مشکل است

اصفهانی عمری است تا ما بوده‌ایم از کوی دوست
ساکن خود دل بس آواره کردن مشکل است

در که قطع مهر از آن ماه پاره کردن مشکل است
ترک عشق آن پری رخسار کردن مشکل است

هر که پرسد از وی راز دلستان گرد عدم
این سؤال از بوی آن خونخوار کردن مشکل است

تا نپوشی چشم و تماشای باطن دیده را
چهرهٔ محبوب را نظاره کردن مشکل است

مهربانی کرد یار و دوخت چاک جیب من
دوستان اکنون گریبان پاره کردن مشکل است

رفت کار از دست شد آواره دل ای مجلسی
چارهٔ کار دل آواره کردن مشکل است

بلکه هر کس که حیران شد روی تو رفت
روی در سجده محراب دو ابروی تو رفت

مرغ اگر از کوی او انداخت در دام چاره
چاره کردن با قضای آسمان روی تو رفت

هر که در طرف بنا گوش تو آن ذره بدید
گفت نقد دو جهان قیمت یک موی تو رفت

آنچه در وصف قد سدره طوبی گفت
نکهت هست که در قامت دلجوی تو رفت

گو بدان دامن گل را بگذرم باد صبا
چه کنم بر چمنی را که دو دلجوی تو رفت

گشته هر سوی زبانی بدعا جانبی
بر تنش نیست زبانی که دعاگوی تو رفت

در دلم خبر تمنای سر کوی تو رفت
در سرم جز هوس قامت دلجوی تو رفت

خلق را رو سوی محراب و من شیدا را — قبله‌گاه دل و جان خم ابروی توست

بلبل و شمشاد اگر چند که خوش شیوه شدند — لیک شوریده‌تر از زلف سمن بوی توست

هیچکس نیست درین عرصهٔ آفاق که او — کشتهٔ غمزهٔ جادوی توست

در همه روی زمین هیچکس چون جز من — مست و دیوانه و حیران شده روی توست

بسته جانم رحم سلسلهٔ موی کیست — زخم تیر زنخدان خانه ابروی کیست

از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم — بوی گل نیست که می‌آید این بوی کیست

دل من دور رفت است نگو میدانم — باز جوئید همانجاش که در کوی کیست

از دل و دیده و جان هرچه دهم با تو رفت — یارب این ترک جفاپیشه بدخوی کیست

همه بهر دگرانست ز کوی چه خبرست — آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کیست

سوی کعبه چو روم کعبهٔ من کوی کسیست — رو بقبله چه کنم قبلهٔ من روی کسیست

شب ز غم چون گذرانم من تنها — ای خوش آنکس که شبش تکیه به پهلوی کسیست

بیچ و بی‌نی که چرا میل صنوبر دارم — راست گویم که رخم بر قد دلجوی کسیست

بدعا غمزه‌اش کش ازو می‌خواهم — کاش داند که کمین بنده دعاگوی کسیست

گر عزیز دو جهان آمده‌ام نیست عجب — عزت از نه همین بس که سگ کوی کسیست

رخ گذشت جدائی میان ما آمده است — بیا بیا که غلام تو ام بپا آمده است

بناز اگر بخرابی جهان خراب کنی — بخون خلق اگر تشنه‌ای بلا آمده است

وفا و عهد نگهدار و از جفا بگذر — بحق اگر نهم یار با وفا آمده است

هر آنچه بر من مسکین کنی نمی‌گنجد — ولیک شرم نداری تو از خدا آمده است

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کنم — بدشمنان نتوان گفت ماجرا آمده است

رباب عشق توان گونه دوش تن من سوخت — که دم بدم ز تف سینه پیرهن سوخت

درون سینهٔ من می‌طپید کبوتر دل — که آه در جگر و ناله در دهن سوخت

حدیث عشق تو در ناله ثبت می‌کردم — شنید دار القطر سر سخن سوخت

شهید عشق ز آب بجواب ندادم — که همچو شعلهٔ فانوس در کفن سوخت

ز سوز سینهٔ عرفی شد این قدر معلوم — که همچو خس مژه‌اش در گریستن سوخت

فراق همنفسان جان بیقرارم سوخت — گیاه خشکم و هجران نوبهارم سوخت

چو من مباد کس آواره از دیار و وطن — فلک بداغ جدائی ز هر دیارم سوخت

ز ماه هر شب تارم چراغ باز گرفت — پس از وفات من آورد بر مزارم سوخت

ز رشک ماه بد من نزد و در شب هجر — چو شمع لخت جگر گریه در کنارم سوخت

ملاحتهائی جانان اگر نگشت کلیم — چه منت است که آه شعله بارم سوخت

دلم از سینه سوزان بسوزش افتادست / دل از کجاست در این خانه آتش افتادست
خوشم که با غم عشقت گذشت اوقاتم / چه خوش غنیمت که ما را با دو خوش افتادست
بخط و خال رخ آراستی و حیرانم / که این صحیفه عجب منقش افتادست
برسم تحفه کشم نقد عمر در پایش / ولی چه سود که این سرو سرکش افتادست
گرفت نور تجلی سپهر هلالی را / که روی خوب در آن جلوه مهوش افتادست

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است / حیرتی دارم که چون در آتش آب افتاده است
چون طبیب عاشقانی این دل بیمار را / پرسشی میکن که بیمار در خواب افتاده است
بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخ گل / جلوه دیدار را در اضطراب افتاده است
ظاهر است از حلقهای زلف بر ماه رخش / در میان سایه هر جا آفتاب افتاده است
چون هلالی ره بخاک آستانش ... / این گدا را بین که بس عالیجناب افتاده است

نه ز جور فلک دوتا شده است / بار من باز از جدا شده است
دل دو تستم شد و بنیاد بار ز / با کسی که مبتلا شده است
زلف او چون ز رخش بیاد آمد / که نه فتنه در هوا شده است
غیرت گل در چمن که ز رخ تو / غنچه پیراهن قبا شده است

باهلالی چه دشمنی است ترا / شیوه دوستی کجا شده است

بزم نشاط باده گساران غنیمت است / ساقی بیا که صحبت یاران غنیمت است
فریاد عاشقان بگشاید گره ز دل / کلبانگ دلگشای هزاران غنیمت است
در جلوه اند تازه نهالان بوستان / رقص چمن ز باده بهاران غنیمت است
ای همنشین بیا که چمن پر ز لاله شد / سیر چمن به ناله هزاران غنیمت است
فیضی درون کلبه تاریک گر رسد / بر سبزه تازه رشحه باران غنیمت است

با تماشای وصال تو مرا خواهد کشت / یا تماشای جمال تو مرا خواهد کشت
تا تو در جلوه ناز آمده همچو نهال / جلوه ناز نهال تو مرا خواهد کشت
روز وصل است و در کشتن من جهد مکن / که شب هجر و وصال تو مرا خواهد کشت
شاه من تا کی این سرکشی و حشمت و ناز / ده که این جاه و جلال تو مرا خواهد کشت
کم شده باز هلالی بخیال تو و گفت / این خیالات محال تو مرا خواهد کشت

دلم از سفر عشق بسامان برگشت / رفت با ناله جرس این دل نالان برگشت
در دیار تو نبی طرفه هوا پیدا شد / رفت خندان ز برم و با صد دل گریان برگشت
در سراغ تو کم افتاد در سودای زلفش / هیچ معلوم نگردید پریشان برگشت

گر نه در زلف تو از حال دلم آگاه شد	شانه بهر چه دل گرد و بدر جان شاخ شاخ
جان من گر غزالی کن که بی سرو قدت	بی صنوبر شد دلش از تیغ هجران شاخ شاخ

ز دست چه جانم ز کین مژده جانان رسید	هم ز مستم زرشک جان هم مستم جان رسید
شد چو مرا غم گسار داغ مرهم رسید	شد چو محبا ساز کار درد و درمان رسید
روز دگر تازه شد درد من آزار من	دوست هر کس گذشت چاک به درمان رسید
اگر به پایان عمر گفت بسر آمدست	گو بسر من بیا عمر بپایان رسید
بر دل بلبل کجا از ستم گل رسید	آنچه رسید از تو بر دل طوفان رسید

امل محزون ترا مژده که جانان رسید	آتش گلگون قبا یار لب خندان رسید
گرد دل ما رسید حلقه بحلقه گره	بهر به سر دلم بر زده دامان رسید
از غمت ای سرو ناز رفته ز سر عقل با	تیر غمت جا نکرد از بر دل بر جان رسید
راکب بار و ستم ای شه دیر و حرم	بهر دل خسته ام یار شتابان رسید
خادم محزون بپا شد قدر سرش چه تا	ای شه خوبان بیا عمر بپایان رسید

ای از آن لحظه که مجلس غضب رشک شکند	دهن آن فتنه دمی خواهد و جام شکند
سر دو سر گوشش من زر سر ازش که شکند	مست بازآید دمی خواهد جام شکند

همه محو است بچشم تو مقابل گردد	تا نظر کرد بدان لشکر مژگان برگشت
واقف است که دور از لب او نخورد	بار ما تشنه لب از چشمه حیوان برگشت

ز هجر روی تو امید است طاقتم طاق است	تمام مصحف دل از غم تو اوراق است
تمام شب بخیالت چو شمع می سوزم	چرا که دیده بدیدار دوست مشتاق است
نوشته ازلی شد بلوح جبهه مرا	که این محبت من با تو روز میثاق است
وصال دوست میسر نمی شود دردی	اگر خدا نکند نام او که رزاق است
که از جور و جفایت نمی کند سعدی	چرا که جور کشیدن طریق عشاق است

کبودی رخ زرد من ز سنگ اطفال است	ترا خیال که گل کرده زعفران زار است
تو هم درآینه حیران حسن خویشتنی	زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است
پی زیارت تو افتاده سایه بر دیوار	هنوز عاشق دلخسته رو بدیوار است
ز سر گرانی ما بوتم ای رخت پامال	هنوز مرده من زنده ترا یار است
شدی ز غیرت در پیش خانه ات تمام	[illegible]

ای برابر بستر زلف تو ریحان شاخ شاخ	شد ز سنبل از آن زلف پریشان شاخ شاخ
شانه امروز زلف تو دو کن شاخ دارد جان	گر دل عاشق شود از غیرت آن شاخ شاخ

دست احباب ندارد چو کشد خنجر یار / کرش دست شود در کف خنجر شکند

سو برا نام شود راست پی کشته را / آفتاب من اگر طرف کله بر شکند

محتسم باده ده از خون شهیدان که اگر / نیست سنگی که خمار از می دیگر شکند

لشکر من از شوخ بهم در شکند / که به یک غمزه هزاران صف لشکر شکند

بکف ساقی ما خضر اگر آب دهد جام / گرد آیینه بر فرق سکندر شکند

بال هر چند زنم صید صیاد کنی / یا پر و بال ببندند قفس بر شکند

دست من پرده اگر از رخ خود در گیرد / بجداره نقش بتخانه آزر شکند

دست مشتاق و جدا دامن عرفت / عهد پیمان مرا اگر بهم بر شکند

باطول عرض این جهان از دست ما بگذرد / از جور خوبان ما اگر اینجا چو اینجا بگذرد

خواهم تماشا کنم ای ماه دنیا بس / ره هر کجا افتد نظر مشکل که اینجا بگذرد

کعبه کجا کاملست از غم امروز و فردا موم / از غم که چون امروز بس بسیار فردا بگذرد

با غیر زینهار مهربان در ماه کشی / جانا تو بر خود بگذران هر چند بر ما بگذرد

از اضطراب گریه ام طوفان که بر / طوفان بطوفان بر خورد و دریا بدریا بگذرد

گشت پنهان از ما گران ناله بر ما بگذرد / دانی که بی ما در خشی بر ما چه بر ما بگذرد

ای ماه وصل مهربان لب ماه و زیب هزار ناز / تا کی مرا اشک از غم او زیر پا بگذرد

خسرو در شوق آن لبان از لعل شیرین دل کند / دامن بگذران دوزخ از زردی جدا بگذرد

زین کو شراب افزون میشود کز درد و زور آزردن / دانم که ما را عاقبت کار از مداوا بگذرد

جوید فروغی یار من زین کو نه که از آن من / دانم که کار از کار من امروز و فردا بگذرد

شمع مجلس دوش ما گریه بسیار کرد / حالیا سوز دل ما در دل دلدار کرد

حال من پیدا از شوخ تغافل میکند / این سزای آنکه در عشق با اظهار کرد

عشق ایشان میشود از دل بامید وصال / تا امید بهای هجر ایشان چنین شوار کرد

در بلای عشق که خواهم دعای عافیت / گر دعای چنین چنان پیدا استغفار کرد

گاه گاهی گر بحالی را بپرسی در / زانکه این بیچاره را این آرزو بیمار کرد

مجنون نظر سوی چشم غزال کرد / یا د آتش رخ حسنت لیلی خیال کرد

در روز کار حسن تو از خجلتی گذاشت / گل آب در رنگ رخ عرق انفعال کرد

کی میرسد خیال طبیبان بدرد من / در دم بهار رسید که سوان خیال کرد

گل پیش عارض تو شد از انفعال سرخ / آن خنده که کرد هم از انفعال کرد

کی که حلقه ساخت بهلالی قد مرا / کی که ابروان ترا چون هلال کرد

ای ساربان آهسته رو کآرام جانم میرود / آن دل که با خود داشتم با کاروانم میرود

من مانده ام مهجور از او دلخسته و رنجور از او / گویی که نیشی دور از او در استخوانم میرود

با این همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او / در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود

محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان / کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود

باز آی و در چشمم نشین ای دلستان نازنین / کآشوب و فریاد از زمین تا آسمانم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن / من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی وفا / طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود

وقت است پنداری که گم تاب و توانم میرود / دی رفت دل همراه او امروز جانم میرود

دور از تو هر ساعت ز غم در نالهای [illegible] / یکبار جانم میرسد یکبار جانم میرود

در دوست گر بهر من گردند [illegible] / آن دُر در کامم میدود وین در فغانم میرود

یا رب نگهدار و خدا و بالا این کاروان / زین سیلها کز دیده سیلاب روانم میرود

با یار یک سر بُرم [illegible] جان باز کن / گر بهر زبانت تا سخن در امتحانم میرود

من خود فتادم تخم زان کاروان همتان / در پیش اشکم میدود در پی فغانم میرود

مسکین دلی گم کرده ام جایی که جانم میرود / در پی زبانی جستنش اشک روانم میرود

گردم تو نامهربان مسکین شدی ای جان جهان / کامروز بی دلبری از آشیانم میرود

ای برده خواب از چشم من من برده جوانی دگران / شبهای هجران تا کی تاب و توانم میرود

سلطان حسن و دولت هر روز دیگر دو درون / چار غم هر زمان تاب و توانم میرود

درد اگر مرغ دل شده بسمل ز تیر غمزه ات / غافل ز زخم کاریش ابرو کمانم میرود

صد ره پشیمان میشوم عاشق بهم خوی او / از شکوه هر قطرات بر زبانم میرود

آن ترک شوخ من که چه مستانه میرود / شهری اسیر کرده بسوی خانه میرود

جانم ز تن رمیده بسودای خال او / مرغ از قفس پریده بسوی دانه میرود

حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع / گر داند آنچه بر دل پروانه میرود

زاهد بجلد مایل عاشق بکوی دوست / بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جام می تو [illegible] شد ز رفیقان کوی ره / پیمان شکست بر سر پیمانه میرود

باران جای عاشقان هنگ سحر آمیرود / دیوانه می آید همی اکنون تماشا [illegible]

از ما زبانی یاد کن ویران دلی آباد کن / امروز باری شاد کن جایی که [illegible]

گر من جانم زین سخن ای خوشبوی چمن / آنجا فشانی خاک من کان سرو بالا [illegible]

نظاره کی را ز بر دن مهلت دهی [illegible] چون / ای یوسف آنجا ببین کو چون جان زلیخا [illegible]

گر چه شدم شیدا از دم بت کام ازو / بیهوده خسرو در آن زه عمری [illegible]

دی چو دید آمدم از راه و گردید چه بود | وان دوان بگذشتن و یکبار پس دیدن چه بود
سیدی مکهت وی کان ماه زلیخا طلعت | من ز غیرت سوختم کان نکته پرسیدن چه بود
گریه آخر در دلش جا کرد و آن بدعهد را | یکنفس از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
من نیاسودم ز ناله دوش آن بدعهد را | شب همه شب بر در آن کوی نالیدن چه بود
جامی آخر زان جوان بازیچه طفلان شدی | خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

گفتمش آمد شبا از من بروی یار چه بود | گفت شبانه در روی من اندیدن چه بود
گفتمش روی تو بت و گل بر اندامت | گفت بر دیدن دکان عاشقی چیدن چه بود
گفتمش نالیده‌ام از جور تو رنجیده‌ام | گفت چون عاشق شدی از جور رنجیدن چه بود
گفتمش رسم تو نافهمیده ماندم مبتلا | گفت این رسم قدیم آمد نفهمیدن چه بود
گفتمش نفهمیده نافهمیده ستم دل بعشق | گفت توفیق پس سفر ما خراشیدن چه بود

بزم وصلت غم هجر همانست که بود | دل پر از حسرت و در دیده چنانست که بود
لب ز دوست نی ازناله نفس خسته | دل بیتاب همان بود همانست که بود
بجهه دور کردن من مصلحت وقت | ورنه نازت من نمودی میانست که بود
آتش عشق بجانست ولی از غم | گرمی داغ تو با دل بهمانست که بود

حرفی از سوز دل خود به لب آورد چو شمع | همچو شمع صفت ورد زبانست که بود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود | حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح | بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید | همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
رنگ خون دل ما را بنهان کرد حلاوت | همچنان در عمل معدن و کانست که بود
حافظا باز نما قصه خونابه چشم | که درین چشمه همانست که بود

مهر تو بر دلم ز جفا بیشتر شود | از هر جفا مرا تو مهر دگر شود
من بی‌خبر ز خویشم و او بی‌خبر ز من | ترسم که جان دهم و غمش بی‌خبر شود
یار و بمقصد او ره کجا برم | ما را گر عنایت او راهبر شود
غایب ز دیده ناشده صد داغ | فریاد از آن زمان که نهان از نظر شود
الی نمی‌توان بجفا بست چشم از آن | مشکل توان مگر که بخون جگر شود

بوی بهشت چو بدم باد سحر شود | حال دلم ز زلف تو آشفته‌تر شود
شها که گریه بی‌گل روی تو میکنم | اشکم بحر چو لاله بخون جگر شود
شیرینی لب تو چه گویم که وصف آن | گر بر زبان خامه رود نیشکر شود

عکس جمال در قدح و دل مکن که گل / خوبست چون در آب فتد خوبتر شود
اهلی سخن دراز شد از وصف موی تو / خواهم کزان دهن سخنم مختصر شود

مه از جمال تو چون طالع آفتاب شود / جهان منیر که دگر کار آفتاب شود
بیا که بی رخ تو مرغ روح تر گردیت / کز آتش دل سوزان او کباب شود
ز آه من که بگردون رسید سیلاب او / عجب مدار که شمع و ستاره آب شود
ز ترک چشم تو هنگام ناز می‌ترسم / نعوذ بالله اگر بر سر عتاب شود
چنین که خاطر اهلی ز درد پریشانی / چگونه دیده غمدیده‌اش بخواب شود

پی تسخیر دل آن شوخ سامان کرده می‌آید / و در زلف عنبرافشان را پریشان کرده می‌آید
زده بر سر گل و بر دست هم گلدسته‌ای از نو / بگلشن رفته خود را گلستان کرده می‌آید
مراد از دور می‌خندد که هستم در رخش حیران / بزیر لب ز غم دم خنده پنهان کرده می‌آید
بموی میان بسته کلاه ناز کج کرده / ز کاکل سنبل مشکین بدامان کرده می‌آید
نمیدانم کرا کشت از شهیدی تیغ پنهانی / که خون آلوده دستی در گریبان کرده می‌آید

ز گشت چمن پر گل گریبان کرده می‌آید / خیابان را ز خرام او گل افشان کرده می‌آید
نمیدانم ز من رنجیده یا اندازها ناز است / که عارض در نقاب از من پنهان کرده می‌آید

زمی افروخته دست نگارین چهره گلناری / خود آن شوخ من خود را گلستان کرده می‌آید
صبا از گوشه زلف که می‌آید نمی‌دانم / که جمعی باز هر جانب پریشان کرده می‌آید
دلم را کرده در دیده آن گل رخ چراغانی / تبسم زیر لب چون غنچه پنهان کرده می‌آید

گل شکفت و شوق آن گلچهره از سر تازه شد / وای بر جانم که بر دل داغ دیگر تازه شد
گرد آن رخسار گلگون خط زنگاری دمید / همچو اطراف چمن کز سبزه تر تازه شد
آه از آن کز نسیمی غنچه دلها شکفت / گلشن جان کز نسیم روح پرور تازه شد
زخمهای تیغ مژگان سر بسر آورده بود / چون نمک پاشیدی از لبهای پر شکر تازه شد
تازه شد جان هلالی تا بخون عاشقان / رسم خونریزی از آن شوخ ستمگر تازه شد

از جمال گلشن آرایش جهان آباد شد / غنچه شد گل شد چمن شد سبزه شد شمشاد شد
شد رگی هر کس از رنگ چشم پر فنش / مست شد مخمور شد نخجیر شد صیاد شد
یک تغافل بیشتر نقصان آن بدخو نشد / جور شد بر من ستم شد ظلم شد بیداد شد
کوه گداز گریه‌ای عشق طاقت سوز او / روی شد آهن شد این دل سنگ شد فولاد شد
حال دل را چه می‌پرسی ز دور از من بپرس / از نظر افتاد و رفت از خاطر ناشاد شد

به ز مهتاب از هر چه دهقان در چمن پرورده‌ای / آنچه آن نازک بدن در پیرهن پرورده‌ای

زان دو زلف عارضش پیوسته در بر دو مار
بیضهٔ خورشید را زاغ و زغن می‌پرورد

هست شیرین باده‌ای میخانهٔ زحمت ولی
باده‌ای تلخی که بهر کوهکن می‌پرورد

بهر دامن دامن خار است زان گل پیرهن
گرچه عمری عزیز من اندر گل بدن می‌پرورد

نافه دارد بوی از آن زلفش که بهر احرام
ایزد از خونش در ناف آهوی ختن می‌پرورد

عشق در هر باب کل حالی دگر دارد ولی
محتشم جان می‌گذارد هر تنی می‌پرورد

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می‌پرورد
سبزه تا گرد کنار نسترن می‌پرورد

باغبان گر چنان رخسار خط با سنبلش
زان گل ریحان که بر طرف چمن می‌پرورد

مایه بخشش اشک غازان بود از جهان
دشمن خود را بجز خون خویشتن می‌پرورد

از پی گلگشت شیرین لاله را در بوستان
گردش دوران بخون کوهکن می‌پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در دور [?]
سنگدل را و جان شیرین را سخن می‌پرورد

چون در مهر آن صبح با ساده نداد
یا معلم به تو حرفی زد و فا یاد نداد

ای خوش آن صید که خانه دو حرم
در پی رحم دگر حسرت صیاد نداد

باده مخمور دهیک چه خراب است ز می
شاد بودا غمزه و کام من ناشاد نداد

تا که شد کشته بکوی تو جفا جوی [?]
عاشق امروز به کف دامن صیاد نداد

بهترین طاقی که زیر چرخ گردون بسته‌ام
بر فراز منظر آن چشم میگون بسته‌ام

از ازل تا حال گویا نخل بندان قضا
کرده‌اند انگیز تا این نخل موزون بسته‌ام

جذبهٔ دل برد شیرین را بکوه و بیستون
مردم ظاهر نگر تهمت بگلگون بسته‌ام

از سگان لیلیم حیران که در اطراف دشت
با وجود آشنائی راه مجنون بسته‌ام

زیر این خون بسته مژگان پر دم چشم ترم
از خس و خاشاک پل بر روی جیحون بسته‌ام

تا ز محرومی بخوابش هم نبینم محتشم
خواب در چشم دو چشم از افسون بسته‌ام

چو چشم گوشه نشین از گران عیاری زد
قرار خیمه بصحرای سمواری زد

خوش آن نگار که چون بارگاه حسن آراست
حجاب در نظرش دم ز پرده داری زد

نخست بر سر تا ختن آن شکار انداخت
کمر به بند جفا طبل جان شکاری زد

بدست مرحمتش کار در من آسان است
کسی که بر دل من این خدنگ کاری زد

ز رشک ناقهٔ لیلی بسوی خود مجنون
کران طرف بکشش دست رستگاری زد

ز هر دو بار ز منزل چو محتشم ز جفا
کسی که پیش تبان لاف بردباری زد

چو تیر غمزه جوانان بسم باد و بکنند
لب یک غاره انکار زبی و حیا بکنند

چو بحجبه سر دوانی دو جهان شاد [?]
عجب از بیت فرمان قلم اجرا بکنند

و جدا ز نان هوس یار گر ذوق [?] محتشم
حو ز کباب انغمه نوبی قتل ما بکنند

بجسته جلوه گاهی که بهرم گشت [illegible] / قد آور و بجنبش که زمین رها جنبد
همه خسروان معنی علم افکند درش / چو خیال محتشم را قلم ادا بجنبد

هردم از مژگان من یک جگر گون بچکد / ور غم سوی که از شیشه ز خون بچکد
حیرتی که دل یکقطره خونی [illegible] / زینهمه طوفان غم از قطره چون بچکد
خار صحراهای لیلی میدهد [illegible] / هر کجا خونابه از مژگان مجنون بچکد
آنچنان از خون دل آغشته [illegible] / گر ز در و دیوار من خونابه بیرون بچکد
چون بوصف لعل که هر بار [illegible] / از نی کلکش سخن چون در مکنون بچکد

تیغ رنگ آورده نخل قامت عیارها / از ترنج و سیب و شفتالو و بادام و انار
چشم بادام عنب سیب شفتالو آتش / از رخ دارد ترنج و در لعل دارد انار
تیغ دیگر از سیاهی روز کار من [illegible] / زلف که چو چشم ابرو ناوک مژگان [illegible]
چشم ز بر و زلف [illegible] / تیغ ابرو گشت مژگانش نمود از دل [illegible]
تیغ مطلب خواستم لیکن بکام [illegible] / وصل او خوش [illegible]
با رخ دیگر [illegible] / او دو ساق [illegible]
قوت اشعار غواص [illegible] / شاعر ابر نجف در یخه حشم گذار

چون چشم کومیت هجران جفا کرد اینقدر / در نوشتن گهی مطلب ادا کرد اینقدر
عمر باشد یار با ما بوفائی میکند / شکر میگویم که عمر من وفا کرد اینقدر
درد دل دارم که از تنگی نمی گنجید روح / حیرتی دارم که درد عشق جا کرد اینقدر
مردن عاشق بپای یار گاهی شفقت / گاهی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر
آسمان خم گشت [illegible] زمین [illegible] / از برای وصل او [illegible] دعا کرد اینقدر

تماشای رخ تو صبر ندارم [illegible] / روی بنمای که بی صبر و قرارم [illegible]
سینه صد چاک جگر خسته و خاطر محزون / مرهمی بخش که مجروح و دلفگارم [illegible]
با غم [illegible] سودای تو عقل و دل [illegible] / همین که از آتش عشقت بجگر کام [illegible]
وعده بر وصل نمودی بتو خوش [illegible] / دل چه باشد [illegible] جان بسپارم [illegible]
این چه حالت که عشاق پریشان [illegible] / همه در پیش تو جرمی بگذارم [illegible]

غرقه دریای شبنم از کنار ما مپرس / خانه بر دوش چشم چون موج از دیار ما
ما و زلف و [illegible] طالع ما [illegible] / مشتری آشفته حال از روزگار ما
شکل سرو بستان تصویر [illegible] / خار خشک بوستان [illegible] از بهار ما
شهد [illegible] / شرب پروانه واریم [illegible]
کشته [illegible] / میش ازین [illegible] بهار ما

بیا بیا که دلم بی تو غرقه در خون است	ببین ببین که ز هجر تو حال من چون است
من آن نیم که هوایت ز سر کنم بیرون	که ترک صحبت لیلی ز کار مجنون است
بمن گذار غمت ای رقیب سنگین دل	کشش ما لبی که کار مجنون است
محبتی که نخواهد بخشم و کین کم شد	محال که مهر تو از هر چه گویم افزون است
یک کرشمه زلیخاوشی دل ما را	چنان ربود که یوسف دل زلیخا را
شنیده‌ام که تماشای چشم داری	بداشتم من بیدل خراب شما را
کسی نصیحت وامق کند نمیدانی	عزیز من که ندیده است روی عذرا را
کسی که منع من از روی کند شوم خوشدل	که دانم او که ندیده است آن دل آرا را
صدای ناله مجنون بر آید از دل خاک	هر آنچه بر سر خاکش بیام لیلی را
نثاری آنچه عزیز است در خور دلجو	که برده است یک جلوه دل [illegible]
نکو نمی‌کند که به بند آهوان صحرا را	رهانی از کرم ار بسته بر یارا
دل مرا ز دل تو است سنگدل یارا	شکایتی که نباشد ز سنگ خارا را
بیک نگاه غزالان شهر با تو	اگر بشهر کشند آهوان صحرا را
بروز مهر جهان دست گیر غمزه کش	بتیغ غمزه بیفکند یوسف زلیخا را

بدوستی که اگر زهر باشد از دستت	چنان بصدق ارادت خورم که حلوا را
اگر ز حال اسیران تو فارغی یارا	فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را
بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم	بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جو	چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش	مجال نطق نباشد زبان گویا را
که گفت بر رخ خوبان نظر خطا باشد	خطا بود که نبینند روی زیبا را
از لطافت که دارد چهره او آب است	آفتابی می‌شود در عکس سیماب نهان
چون گهر در شیشه می باده گلرنگ را	می‌توان دید از بیاض گردن اینجا
از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کشید	هر که صاحب سر نه پیچید از کمند [illegible]
صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب	فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو	موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع	در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
شاهد و ساقی غنیمت دست افشان مطرب	غمزه ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب
شاه حاتم بخش در دور طلب انعام کو	حافظ شیرین کلام بذله گو حاضر جواب

مرهم جراحت کام دل کسی
بعزت عشق و بلا دردم
پس زانوی حسرت نشسته‌ام
سوی ارغوانست [illegible]
سر منصور [illegible]
وجود من ذره ذره در میان
رود ذره رقص بسمل اضطراب
کرم از دور برای بی بهانه

مطلع انور خجسته ای رخ چون آفتاب | مطلعی گفتم مرنج ار نیکو بود جواب
چشم ما خاک درت جوید مکن در دیده آب | مردمان گویند نیکویی کن و افکن در آب
درمیان دیده و دیدار جان افزای تست | چند باشم در شبی یارب براقی ای عتاب
با تو چون زلف چه خوش باشد شب از روز دراز | کاشکی این دولت بیدار بینم در خواب
گفتمش در عشق رویت فتوی ارباب حال | در جگا خود گفت هی گو نه روحه عتاب

خنده مکن که خورشید آرزو در نقاب | غیب پنهان با من روشن در آب ای آفتاب
سحر آمی ار قد تو سایه ما افتد شکاف | چند سوزم از حسد با تکیه گفت از آب
گر شبی در خواب بینم طلعت آن آفتاب | تا دم صبح قیامت دیده بگشایم ز خواب
دور کن برقع که نور طلعه رخسار تو | ساخت مستغنی جهان را از فروغ آفتاب
با وجود برقع از روی تو عالم روشن است | آه از آن ساعت که برداری ز روی خود نقاب
مهر رویت بی دل را دارد پریشان همی کن | تاب و تب در جان پیدا است روی
گر دولت را باشد از روز حساب اندیشه | بر نیامی کی روا داری جفای بی حساب

صبح شد ساقی بنه آیینه دل ز زنگ خواب | جام زرین را مده واندار همچون آفتاب
تشنه فیضی بنه جام می از کف با هم | نسبت شیر و شکر دارند صبح و ماهتاب

صبح گردون شکن عالم کم از من نیکدل | تا نگیم بانگ چلبا در پس این سحاب
با بفراش فضا فرما که بالا تر زند | دامن این لاجوردی خیمه زرین طناب
تا بود سجاده تقوی … | دست ما و دامن ساقی …
رنجیت حیف از کلک مشتاق این غزل … | با نوای ارغنون در بزم آهنگ رباب

همچو شمع من لب شب تا بچه رخ آن آفتاب | دیده گریان سینه بریان تن گداز …
رشته ام از چار حد بر من فزود … | دل غمین خاطر حزین تن در بلا جان …
چون کرشمه و غمش مردم زنا کامی که بود | دست لرزان دل طپان …
مدعی از رشک بر در چون نمود است که بود | بزم دلکش باده بیغش یار سرخوش …
محتشم دارد دمی رحم کاندر کیش او | رحم ظلم احسان ستم …

بزم شراب و جام زجاجی پر از شراب | دلبر بر بستر بخط و دل در اضطراب
سو بر عذار چون مراد بابه عبیر | خوی بر جبین چون گل اندر بکل گلاب
گفتم جفا و جور تو دارد نهایتی | جور تو بی حد است جفای تو بی حساب
از چشم شکسته دیده ام اندر فراق دوست | از سیل اشک خانه مردم کند خراب

ای پرستی سید بیدار … | طفل …

هر رگ گل رشته باشد بپای عندلیب — دام دیگر حیف عاشق از برای عندلیب
نوعروسان چمن مشتاق دیدار تواند — هست در گلزار کو جیب گل بجای عندلیب
ماه من چون در چمن آئین لطف و ناز — رنگ بر رخسار گل صد ره شکست و باز

ای جهان لبریز شد باغ از نوای عندلیب — گر شکست رنگ گل آید صدای عندلیب
با گل رخسار او از رشک خون در دیده ها — عاشقت شد صحن گلشن کربلای عندلیب
شور عشق از پرده بیرون افکند معشوق را — غنچه را گل کرد آخر ناله های عندلیب
در خیال عارض او چو دی پاش بکجم — می شنید از دل طپید بینوا صدای عندلیب

بهار گشت چمن لاله زار را دریاب — ازان میانه دل داغدار را دریاب
ز جوش سبزه خط حسن او — صفای آینه پر غبار را دریاب
اگر ز باده نظاره نشئه میخواهی — خمار نرگس دنباله دار را دریاب
ز رشک ندامت برای — که فصل بیگذرد گشت و کار را دریاب
شراب وصل دهد در سر — طراوت چمن انتظار را دریاب

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب — ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
عقیق در دهن تشنه کار — ز جوده جگر داغ دار را دریاب

غبار خط ز بان شکسته میگوید — که فیض صبح بنا گوش یار را دریاب
سواد جوهر تیغ قضا بدست آورد — ز کر اشاره ابروی یار را دریاب
در صحن صاحب ز غنچه گل سرخ — گره گشایی ابر بهار را دریاب

بنفشه خط مشکین یار را دریاب — شکسته قلم کرد کار را دریاب
شدست دیده حیران قد خمیده من — بیا براه وفا انتظار را دریاب
چمن ز عکس رخش جلوه پری دارد — بهار خوبی آن گلعذار را دریاب
چو شبنم گل اگر قدر وصل میدانی — صفای خلوت آغوش یار را دریاب
بحشر خواهی اگر چهره لاله گون باشی — ز روی لطف دل داغدار را دریاب
نشسته سرو بلند فاخته گفت — که برگ ریز خزان بهار را دریاب

تو چه مخموری شبها و سیر ما مهتاب — بهم حریفان تو میگویند آفتاب
مجلسی داری و ساغر میزنی با غیر — زود بیداری می چشم خواب
که هم از طرح مجلس ما شمار لعل — یک نیک طرز تست
باده گر در خاک ریزی به که در جام — مخمور باده کی حیف از
وحشی دیوانه ام در دست کوی ها مثل — خواه راه از غم گروان خواه

در غم آمد تا گشادم چشم خود را چون حباب | خویش را از گریه بسیار دیدم غرق آب
رفت خیل هوش و گو شو دل بجو فرمان | کاروان رفت و غم می‌ماند در منزل خراب
بسکه بار و گرد محنت تنگ دل دریای [illegible] | همچو آن شهری که از سیل روان گردد خراب
دل چو دید او را عتاب العفو از ابرش [illegible] | سایه میگوید کسی چون گرم گیرد آفتاب
کی توان ای [illegible] دگر [illegible] جای [illegible] | زانکه ما بسیار پیدا دیدی حجاب

ای نرگست پنهان که هر دم میشود چشم پر آب | سیر ترم ز چشم پر هم عالمی گردد خراب
گر فلک از تیغ خوری فتنه ریزد بر سرم | روی از تیغت [illegible] ذره ای آفتاب
غم مخور کشاکشی خواهم نخواهی [illegible] | با وجود آنکه میداند ندارم خورد و خواب
سوخت تن از سوز عشق [illegible] | آتشی دادم که از دم تیغ سوزد [illegible] کباب

گو چون رخ زیبایت یک گل بگلستانها | کو چون قد رعنایت یک سرو به بستانها
دی باد بگلشن برد از زلف تو بوئی | گردند ز غیرت چاک گلها چه گریبانها
وقت غم عشق تست یار آمده دلها | بدل ره شوق تست جانا همه را جانها
تا حقه لعل تو شد حایل [illegible] | بر طشت زر از خون غم بارید چه مرجانها
دردی که بود از تو درمان نی [illegible] | کان دردم [illegible] از هر درمانها
چون آمده دور ما در دور [illegible] | آن جام کزاین گردون [illegible] گرده چه دورانها

آن غمزه را امکن بنگر که چه سر دارد | هر لحظه همی آید بر سینه چه پیکانها

از طره تست بوی آید بگلستانها | گردند پر از نکهت گلها همه دامانها
از رشته به هم چاک شده دو جهه دین [illegible] | از رشته زلف تست این چاک گریبانها
چون زلف تو بر افشان در پا فکنی سرها | چون لب بکه بینش آری بر باد دهی جانها
بیمار ترا محرم [illegible] هم | با چاشنی دردت [illegible] درمانها
میدانست که [illegible] بار دارد [illegible] قربانی | نازیکه باشیم از جمله قربانها

دیگر دل سودائی [illegible] بستانها | جنبش طرب آوردی بر لاله و ریحانها
گر نعره زدی بلبل کز جانه [illegible] گل | تا بالا تو افتاده ایم از پا در دامانها
ای دگر تو بر دلها دی مهر تو در دلها | دی شور تو در سرها دی [illegible] جانها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم | بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

ای عشق تو [illegible] شکاران [illegible] | حسن تو گرفته از [illegible]
دی لعل تو [illegible] کباب [illegible] | آهم جگر و دیده [illegible]

هر که یار بود [illegible] | چه جا [illegible]

ای ساقیا جان بخش که در جام تو حالیست — پر کن قدح باده که دل در خفقان است
آن سرو روان رفت بهر جای که دل داشت — جان و دل ما در پی آن سرو روان است
ای بیخبران مصلحت کار در آن است — جامی بکف آرید که عالم گذران است
گر جام دلم را نگشت آینه روشن — گر جام شکست است دلی دوست همان است

صبا چه گفت بگوش چمن که خندان است — میان صحن گلستان خروش مستان است
چه بو و لاله سیراب که سرمست است — بگو که زلف سمن از چه رو پریشان است
چه حالت است که نرگس پیاله میبازد — چه حکمت است که غنچه بشکل پیکان است
شراب قسمت ازل ریختند در عالم — فروغ باده ز ذرات کون تابان است
بگو بناصح ما پس ازین محال مگو — که قاسمی بچه حال است چه آن است

من چرا دل بتو دادم که دلم می‌شکنی — من چه کردم که نظر یار بمن می‌نکنی
دل و جانم بتو مشغول و نگه جانب در — که خداوند حریفان که تو منظور منی
تو همای من خسته بیمار گدایی — پادشاهی کنم ار سایه بمن می‌فکنی
من برآن شاخ امیدت شوم ار بر و است — غالب آن ظن یقینم که ز بیخم بکنی
خون در دیدن شیرین نی چو بی بخورند — سعدیا چرب زبانی کن شیرین سخنی

دران زمان که عنان تو کرد اندازسار — چو سهند جود و همی می‌زند امل
ز بخت خویش پسندم پسند نیک بختم — بلند که تو گدا و در آستان تو سایل
هزار بار بنت شوم فدای شهیدی — که زیر تیغ چو من بنگرد بچهره قاتل
بآفتاب جهان تاب و تیغ نی نگشاید — هر آنکه روی ترا دید ای بدیع شمایل
ثبوت و تیغ و فردوس با وقیقه ریاکان — ز خوبی و ردی تو بهشت باشد و لایل
چه پاره پاره شده از سینه خنجرها تو پیر دلان — چه نقش باشده از دیده خیز نقش تو زایل
چو سایلی که در ساحل روان کند ز نمنم — ز هر کنار و دستم سوی دوست تو سایل
همین نسب است پی پرت تشنه را که تا شاید — ز نعمت دو جهان جز زدی خوب تو دلیل

روم بباغ ز نرگس دو دیده وام کنم — که با نظاره آن سرو خوش خرام کنم

دلم از شوق تو رفت عالم خوب — در درون شوق وصلت زمان زمان
و دیده گریان جگر خسته دل غمگین — سینه مجروح و دل آشفته جان محزون است
در دلم شوق تو هر روز فزون میگردد — دل شوریده من بین که چه رونما فزون است
نرگسی که نه زوصل آید و نه دوری ز فراق — غم عشق است که رنگش همه گونا گون است
قاسمی دولت وصلش ز خدا خواهی — با جناب نفس سوختگان مقرون است

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری — که خوش بود ز عزیزان تحمل و خاری
بهر سلیح که خون مرا بتوانی ریخت — حلال کردمت الا به تیغ بیزاری
وگر به صید روی وحشی از تو نگریزد — که در کمند تو راحت بود گرفتاری
به انتظار عیادت که دوست بنشیند — خوش است بر دل رنجور عشق بیماری
تو میروی و مرا جان و دل به حسرت — ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
کرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم — بشرط آنکه به دست رقیب نسپاری
بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست — که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

مکن که کشته این دل را که هست از غم تو گردی — بزیر بار تحملش که دانستم کردی
چه لطف بود که ناگه ز مودی که طبیب الملک — چه معرفت که ناگه به دردی که سهو القلم کردی
عنایت با من ادا که تا دستم — گل افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی
شب غمهای سعدی را مگو — که بار یک ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

تو نئی که زلف در خت نکرد سنبل — منم که آرزوی من بلای جان منست
من از غم تو هلاک و هم نشین رقیب — همان حکایت شیرین و مرگ کوهکن است
که آن زمان ز برای تو خیمه — کی ماند که او را هوای رستن است
هزار جامه جان شد قبا ز بهر خدا — بپوش سینه دگر این همه که پیرهن است

زلف آن بت بیا که مشکی — کز پیر پرهست ...
بیا بیا که دلم ز درد دوری تو — بجان رسیده و ...

شمع سان شعله سلسل ز دل آید بیرون — آه جان سوختگان متصل آید بیرون
زلف مشکین تو هر جا که شود جلوه نما — نکهت از نافه چین منفعل آید بیرون
چشم نظاره کنان لایق دیدار تو — تماشای تو نرگس مخجل آید بیرون
دل خون گشته ما گر مثل رنگ حنا — مشکل از دست تو چون گل آید بیرون
این که هر شب که زنشتر و مجال افتانم — اشک گلرنگ بصد خون دل آید بیرون

از رخ خوب دوام گریز نباشد — درد محبت دوا پذیر نباشد
دست بزلفت هر آنکه در زند او را — حاجت پوشیدن حریر نباشد
گویند تو کوی بهشت است که آنجا — جمله جوانند و هیچ پیر نباشد
هر که رخت را ز پرده دید هویدا — گر دهد از خود خبر خبیر نباشد
جا طرم آزاد شد شکسته ببندش — کانکه ببندش شد اسیر نباشد

اینکه دل بغیر دوست زبان است — بستن با دوست بود و برده جهان است
سود در زبان نیست در معامله عشق — عاشق صادق ز پی رسود و زیان است

درد تو درد دل آشفته ام ای طلبان	ورد سرها و همه بندگی خاصان است
چون می گلگون در آبگینهٔ صافی	مهر تو در سینه ام عیان و نهان است
آنچه بدوران خلل ندید ز پیشینه	عشق جوانان و عهد پیر مغان است
فغانی بهر جوان قدم خمیده چه پیران	گر قد و بالا بلندی سرو جوان است
بار غمت نه بدوش شکسته	میکشد این بار اگر چه بار گران است

گویی و جنت رخت سایل حور است	قد تو طوبی لبت شراب طهور است
پا ننهند از غرور بر سر چشمم	در سر خوبان ندانم این چه غرور است
خامی از چشم و خاطری بغمم	در نظرم غیبت تو عین حضور است
هیچ نیاید بگوش وقت یا کف تو نی	جلوه روی تو یا تجلی طور است
جان نکند جای جز بکوی تو گر همه جنت	دیده نه بیند بجز تو گر همه حور است
رشته دل از سر خیال تو بستم	گاه که به نزدیک تست از همه دور است
چون سر زلفت شکسته است فغانی	پرسش حال دل شکسته ضرور است

بتم را دو دستی برده در جوهر زود	بکلک سبزه دار و غمزه دستی دراز دو
دل مجروح را شور قیامت در گریبان	زبس کردم کمش کاهی بزلف سنگ بستی
سرا پا از سر مهر دامن کشان مگذر	مباد از خاطرم برآرد آرزو دستی

بدلم رفت سر زلف گره دستت خون است	دیده را پاک مکن گر ز غمت جیحون است
هر که در گردن او رشته نباشد ز غمش	سر زلف تو گر حلقه ما بیرون است
نکند سود بجا سعی طلبان هرگز	گر علاج دل ما زان دو لب میگون است
پای بند سر زلف تو شدم در زنجیر	جای دیوانه ز زنجیر جنون هامون است

نگفته ماند بجانان غم نهانی ما	ز بس که بسته زبانیم شرح بی زبانی ما
بجنت ار نه بیار آنچنان که می باید	کسی مباد خدایا ز زندگانی ما
شدیم خاک و گرانیم پیش یار هنوز	بیا صبا ببر از کوی آن گرانی ما
بغیر مهر گیاه از گلم نخواهد رست	چنین گر آنچه جداست مهربانی ما
مرزا وفانی گر آن مسیحادم	نکرد رحم بجا و ز زندگانی ما

مستان ریا با خرد همسایه نسازند	بی شیوه آن گر که مستانه نسازند
انگشت مبادا همگی ریب گرانند	تا دست بزلف تو دگر شانه نسازند
مجنون غم خود گشت ولی من بغمش	تا بوالهوسان در وطن افسانه نسازند
خوبان چه فروزند رخ از دیده فغانی	شمعند که با صحبت پروانه نسازند
آتش کده شد سینه سوزان فغانی	تا خوبان در دل من خانه نسازند

چو دوست آمدم سوی تو رسوائی نگر — جان چاک چاک خاک بر سر رسم شیدائی نگر
کی بی سبب تهمت تقوی نهی بر عاشقان — گر زمان تماشا شو و چهارده جائی نگر
چشم پوشیدم ز حیرت تا بیان خود دیدنش — سوی جان دیده بسم کرد پنهانی نگر
تا دم بر کعبه خوانده برهمن را نیز بر — ننگ دین داری ببین ناموس ترسائی نگر
در شب هجران جدائی مرد و هم آسانی نگر — با چنان جان سوز تب رسم شکیبائی نگر

نشوی ای خنک از جور تو پشیمان باری — دارم در هر دو پی سر و سامان باری
همه خندان چه گل از باغ و من چون غنچه — پابدامن ز غم و سر بگریبان باری
گرم لب جز غم نمی آید بی شد — منت زنده کی از چشمه حیوان باری
ای نه کافر نه مسلمان سخن … — کفر در دل بزبان دعوی ایمان باری
دور در حالت خود نیز چو … — ای فدائی کلاه گردش دوران باری

تو ای کز زلف ریخت در رنگ سنبل بر … — منم که آرزوی من بلای جان من است
مرا از کعبه در دیر مغان کشید … — می که باز کفر هزار انجمن است
من از غم تو بهلاک تو هم نشین … — همان حکایت شیرین و مرگ کوهکن است
که ان زمان زبرای وصیوان … — کسی نماند که از آن هوای رستن است

هزار بانه جان چاک شد ز بهر خدا — بپوش سینه و گرنه چه چاک پیرهن است
بپا بپاکز فانی ز درد دوری تو — بجان رسیده و دامن نمی گرفتن است

دم گشتن چه داشت عار از ما — روی گرداند تیغ … ما
در ره او شدیم خاک و هنوز — هست در خاطرش غبار از ما
گریه آمیخت پی گل ز روش — در چمن ابر تو … ما
ای بنائی چگونه شاد شویم — که برآورد غم دمار از ما

خال در حلقه زلف تو نمایان شده است — دیده ماست که در روی تو حیران شده است
باز گل گل شده رخسار تو از آتش می — مجلس از رخت بگلستان شده است
گر کشی کام بگیرم … — که وجود عدم پیش تو یکسان شده است
لب بدندان چه گزی از پی خواهی سخن — نالهٔ ام چون نیستان لب دندان شده است
شد بنائی بجهان خسرو اقلیم سخن — کمترین بنده او خسرو خاقان شده است

حیف

ای نگارها بروی تو ز رنگ با … — چندین ستاره سوخته پر آفتاب
رنگ زنج تو دیدم دل اندیشه سوختم — کین آتش فروخته بر روی آب حیف
خواندی مرا سگ خود و میرانم ز در — ای من سگ لطیفه چه بود … حیف

چون تاب دیدن و ندارم بحر غم | گر بهر دیدن و دام این اضطراب چه
چشم تو سیل خون بنمائی کند مدام | گر نیست انبعه سیل شراب چه

سرو گلرخم چه بدان شوخ ستمگار شدا | کارم از دست شد و دست من از کار شدا
ور چمن نیست گل و لاله که از شوق رخت | زآتش سینه من شعله بگلزار افتاد
نیست آن غنچه چه دادم دل صد پاره | پارهای دل من بر سر هر خار افتاد
هر کرم پیش بیاید چه عجب | گر جدا از حسن مرا واقعه بسیار افتاد
چون تماشا نکند در گل و شمشاد نظر | نظر هر که بر آن قامت و رخسار افتاد

ده که کرده غم آن نازه جوان پیر مرا | در جوانی ز جهان ساخته دلگیر مرا
ساخت دیوانه مرا سرو قد رعنائی | کاکل خم بخمش بسته بزنجیر مرا
واعظا قصه فردوس که با من گوئی | که زره می توان برد به تدبیر مرا
من اگر باده پرستم مکن ای زاهد عیب | که چو تقدیر چنین رفته چه تقصیر مرا
یار بر هم دگرا بجان سبط امت | نیست جز مرگ در این واقعه تدبیر مرا

آن قامت آن شیوه رفتار ببینید | وان خنده و شیرینی گفتار ببینید
از سرو قدش کهنه طیور انس | از بهر خدا آن گل رخسار ببینید

برخاسته سحر بداری آن حسن | ای بیخبران گری بازار ببینید
برگرد سر او شوانم که بگردم | آن طره و پیچیدن دستار ببینید
در حلقه زلفش که دل ماست گرفتار | جان نیز همانجاست گرفتار ببینید
چندانکه وفا کرد جفا دید وفائی | بدمهری آن شوخ جفاکار ببینید

مطرب شب غم است بیاور ترانه | گر بهر گریه ام شود امشب بهانه
گر جام می بسر شود و جان نمی زنم | ز مژگان که تیر غم رسد از هر کرانه
شد استخوان جسم بی ساز | تا نازم از برای خدنگش نشانه
عمر بیست در رکاب تو ام شهسوار حسن | بنواز گر بهم بسر تازیانه
خواهم ز دیده ریشت بنائی خدای را | بر کوی یار امشب از پی خوابم فسانه

ای ز تو شاخ گل آموخته رعنائی را | آب در رنگ از تو بو و گلشن زیبائی را
دامنش چون بکف آرم که دگر جز عشق | ربایز دی من راه شکیبائی را
بر ده ما شوق سواری از جا | که فغان بار کشم حیرت تنهائی را
اگر از سرو قدت جامه رعنائی دوخت | داد تشریف تن خلعت زیبائی را
چون قلم دلبر سر و دم ز آتش عشق | صورت نگر تا شیدائی را

ای که خرابات تو هرگز نکند شاد مرا — یاد مبادا که هرگز نکنی یاد مرا
این چه خرابی که بنیاد مرا برکندی — ورنه چه بیداد که یک ره ندهی داد مرا
میرم از ضعف بکوی تو و این کشتم — که مبادا اثر کویت ببرد باد مرا
تا ترا گوش قبول گران خواهد بود — هیچ سودی ندهد ناله و فریاد مرا
قصه گفتار خود از ما بشنو بیچاره چه پرسی — که خرابات تو چیزی نبود یاد مرا

می پی بسته شود وصل جام باشد — ز گریه خنده و بدیدار آن شراب مرا
تورا خوش است که بی غیر من — بسوز آتش غیرت کند کباب مرا
زهی دهان تو در چشمه حیات — روا مدار چنین خسته و خراب مرا
در آفتاب رخت نظر کردم — بسوخت پیش مه روی تو آفتاب مرا
بخنده گفت که تا شب بخواب بینم — ببین که یار چسان میکند نگار مرا

بار از پری رخی غم دل خستهٔ من است — و گر ز کار گاه گرهی در دل من است
چون یار فهم و توقف رشدی — گفتم بدل که عاقبت این قال من است
مهر جهان چگونه ز خاطر برون کنم — کین آرزو سرشته بآب گل من است
هر کس که نخل باغ جهان حاصل — اندر عشق سرو جهان حاصل من است
تا کجا و منزل عیش و طرب کجا — کوی بلا و گوشه غم منزل من است

مرا مانم مری جانم فدای سرو آزادت — نگه کن زیر پا تا آید از رفتار کان یادت
حدیث قصه اندوه من گر بشنوی بهتر — مبادا گر غمم گردد بگرد خاطر شادت
درون جان نشسته بارها دل ناله کمتر کن — که طبع نازکش گرد رنگ اندر فریادت
ز جور چرخ اگر ما را شکایت کوته و دراز — تحمل کن که خواهد داد شاه کامران دادت

ای دیده فاش کن غم درد نهانیم — دی خاطرم شرح صفت ناتوانیم
حرف چنان ببست زبانم که پیش یار — پوشیده ماند راز دل پر ز بیانم
روزی هزار بار بمیرم ز هجر تو — انصاف زنده کانم ای زندگانیم
خم گشته است قامتم از بار درد و غم — ایام چون ساخت بروز جوانیم
برلوح سینه نقش رخ یار بکشیم — ثانی مانیم من و مانی ثانیم

از غم نخورده دل اهل جنون شکست — درخیم که خاطرم از غصه چون شکست
با هوس ما امیدی مجنون شنیده ایم — دارد وطن ز طره لیلی برون شکست
چون شد دیگران ز قدح باده میخورند — ما خورده ایم ازین قدح بازگون شکست
قدحی نکرده شیخ کسی در شکست ما — بالا رسید شیشه ز کنگ زبون شکست

خواهد دل من شربت دیدار دگر هیچ
هر چند که در کلبه ما دیده کشد تیغ
گر زنگ کهن دلق مرا خلق بجویند
هر چند ملک نامه اعمال مرا دید
جز زمزمه عشق نماند دل ...

ایست هیچ دل بیچاره دگر هیچ
عشق است قلم بر در و دیوار دگر هیچ
یابند همه رشته زنار دگر هیچ
نام تو رقم دید بطومار دگر هیچ
موجود شد از بهر همین کار دگر هیچ

آنان که مرا ... بار تو نشستند
چون شحنه الطاف دل حرف زبان
ای دیده بحسرت نگران باش دگر
شد لوح شفا شسته مگر سوی مسیحا
در دیر و حرم جز سخن عشق ندیدم

بر خاستی کوهکن انگار تو نشستند
هر چند که گشتیم دگر بار تو نشستند
بر ... جذبه دیدار تو نشستند
کز حرف دهان من بیمار تو نشستند
هر جا که خطی بر در و دیوار تو نشستند

تر شد من جز دل چاک میندار
از چاک گریبان ... سینه
ما جانب تو نداریم خدا را

زنهار سخن بشنو ز ما پاک میندار
در جان و دل خلق خدا چاک میندار
آتش بدرون خس و خاشاک میندار

گفتم از شفقت گشتم دامن گریبان گرفتند
بر کشیدم گرد ما تا پای ...

عشق چون حاکم شود در ... کند آثار را
دیدن روی جوانان چشم روشن میکند

آنچه در پیمانه ام خون بود اکنون شیر شد
دیده یعقوب در هجران یوسف شیر شد

تا کی ز عشق منع من مبتلا کنند
حاشا که من کنم بجفا ترک دوستی
ما ز گریه هر نفسی آب ... میبرد
... نقاب از رخ چون ماه بر گرفت
... اگر چه هست گدا الکن زنهار

دیوانه ام بجانب چشم رها کنند
گر زهر دو دست بند زنندم جدا کنند
بهر خدا ز راه کرم فکر ما کنند
ای دوستان تو تیغ منع خدا کنند
یک ره خلاف قاعده فکر گدا کنند

چشم سفید شد ز دست گلعذار من
تا دم بداد عشق که حاکم ...
چون شمع در محفل همه حرف ...
حاکم شود ... روان ...
مشتاق روز و شب من ...

... شکوفه چمن انتظار من
شاید صبا بکوی تو آرد غبار من
از بس گریست دیده شب زنده دار من
بعد از وفات گر گذری بر مزار من
آسوده از من و غم من غمگسار من

یار در بزم ... نشئه ... نوش است
...

مقتل هجران ... جان
گرچه آن لعل لبان ...

گشت خواجگی و خلعت شاهی چه کند — هر کرا خاک شد بندگیت روپوش است
می گذشتی ز زر و زمزمه میکردی — عمرها که مرا لذت آن در گوش است
نقد عشق تو جامی ز کسی چون تو — چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

چه خوش است پیش زلفت سر شکوه باز کردن — گله‌های روز هجران بشب دراز کردن
نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین — که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن
سر کوی او که من بحریم کعبه ماند — که بهر طرف در آنجا بتوان نماز کردن
سر خاک پای یارم که ز کثرت خلایق — بجنازه شهیدش نتوان نماز کردن
تو بخویشتن چه کردی که بجای کس نظر نی — بجد اگر لازم آمد تو احتراز کردن

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست — خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آید — هیچ مجموع ندیدیم که پریشان تو نیست
گر ترا هست بکش پا ز من الحال الان — بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست
آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی — که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست
گر برانی چه کند بنده که گریان نبود — در نخوانی عجب از خلق احسان تو نیست
سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات — نکته ضعیف است بر آن کس که ز زندان تو نیست

از در در آمدی و من از خود بدر شدم — گویی ازین جهان بجهان دگر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب — مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق — ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
دستم نداد قوت رفتن بکوی یار — چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد — اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

این تویی یا سرو بستانی برفتار آمدست — یا ملک در صورت انسان پدیدار آمدست
این پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار — باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمدست
عود می‌سوزند یا گل می‌دمد در بوستان — دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست
آنچه بر من می‌رود در بندت ای آرام جان — با کسی گویم که در بندت گرفتار آمدست
گر تو انکار نظر در آفرینش می‌کنی — من همی گویم که چشم از بهر این کار آمدست
تا مرا در نقش رویت اشتیاق افتاده است — هر که می‌بینم بچشمم نقش دیوار آمدست
سعدیا گر همتی داری منال از جور یار — تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

هیچ نباشد اگر بسر ما جفا رود — مجنون رها نساخت لیلی کجا رود
من گدای کوی تو گشتم غریب نیست — قارون اگر بخیل بود خود کجا رود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی — کین پای لایق است که بر چشم ما نهی

ای کشته‌ای کوی محبت صبور باش	در پای لازم است که خار جفا رود
عجب گر قصد صیدی کند بازوی چالاکش	وگر صیدی کند مشکل که برخیزد ز فتراکش
پس از مردن بپوسیدای رفیقان بر مزار من	که او شاید که دلدارش بیاید بر سر خاکش
ز گلشن سر بر آید چون شکفته آن گلگون قبا بنگر	نشان خون مرغان چمن بر دامن پاکش
بگویم دامن از خونش مکن کاین خون پالاید	اسیران را گر چندانی بخواهی ... باد
بنم ... مده ... کردم ...	چو دیران کشته شوان گرد و گر بار ...
غلام حالت عاشق ... در آن بحر که جان ...	بجنون خسته صیدی چشم ...

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است	وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است
بوی بهشت میگذرد یا نسیم باغ	یا کاروان صبح که گیتی منور است
این قاصد از کدام زمین است مشک بوی	وین نامه از کجاست که عنوان معطر است
بازآی و حلقه بر در رندان شوق زن	کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر در است
گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم	هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

ما را همه شب نمی‌برد خواب	ای خفتهٔ روزگار دریاب
ای سخت کمان سست پیمان	این بود وفای عهد اصحاب

خار است بزیر پهلوانم	بی روی تو خوابگاه سنجاب
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم	چون برفتی ز برم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند	که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
چو در دامن گلزار بخفتم یک شب	کز در بادیه خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دم بدم امید وصال	ور نه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل	گوییا در چمن و روضهٔ رضوان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح	همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
سعدی از جور فراقت همه روز این میگفت	عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است	ای مجلسیان راه خرابات کدام است
با محتسب شهر بگویید که زنهار	در مجلس ما سنگ میندار که جام است
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت	تا خلق ندانند که معشوق کدام است
دردا که بپختیم درین سوز نهانی	و ما جز از سوزش ما نیست که خام است

بسوختم از دل پرخون نمیشوی چه کنم	ز جان سوخته پروا نمیشوی چه کنم
تو همچنین خوش و دلتنگ ...	انیس خلوت محرم نمیشوی چه کنم

بیک فسون که دمیدی درآمدی به دلم
کنون ز دل بصد افسون نمی شوی چو چشم

برآ ز قصه و نشتم ز خون دل بر رو
تو هیچ بر سر مضمون نمی شوی حکم

بیام خویش چو آن ماه کج کلاه برآید
نفیر و ناله من بر سپهر و ماه برآید

که تو دارش از سوز جان خلق چو بابا
چو باد خرامد و هر سو هزار آه برآید

چو چشم سرخ کنم بر رخش ز دیده رود خون
هزار آه که کی آن خط سیاه برآید

ز روی خوب مراد تو میسر شد نگینا
هزار توبه کی پیش آن گناه برآید

چنین که اختر خسرو در زنگ فرو شد
که از دولت شاه جهان پناه برآید

بزم عیش است به شب قرب تو نگارا
بار امشب بسر همدمی یاران است

اخترای ابر کرم از تو سکین بگذرد
کشته ام تشنگی و چشم بره باران است

پاسبان را نه خواب که در آن
تا سحر شب همه شب ناله بیماران است

شب آدینه خورم می که در آن
چشم رحمت بسوی جرم گنهکاران است

عاشقی پیچو نصیحت خدا میداند
ورنه سودای تو اندر سر بسیاران است

اگر بغیر تو یاری درین زمانه بگیرم
در آتش تو بسوزم ز حسرت تو بمیرم

بجرم تو کر چنان با تحمل تو کدامم
تو شاه کشور حسنی و من گمینه فقیرم

عیان شناسش ز صد قدم میان ایران
دلاوری که نهان ز دو نوک غمزه بیرم

تو بار قیب نشستی من از تو دور بحسرت
بگو چه سان بنهم جان بگو چگونه بمیرم

بحال خادم مسکین ز مرحمت نظری کن
که در جوانیم و بار هجر ساخته پیرم

برا ز خانه و حال شکسته حالان بین
مرا بدست اجل و بسته بار گریبان بین

گرچه بر تو مقابل نمی شود خورشید
ز روی لطف محبت بگاه باران بین

قسم بمصحف خسارت ای مسیح اساس
دمی نشین و تو حال سیاه بختان بین

سوار باش صبا شو بعزم سیر شکار
سر بران همه با خاک ره بکشان بین

منار مرکب و چین ز چین مزن بگرد
بکشتگان نظری هم بلطف میدان بین

ز روی بنده نوازی شبی گذر بر من
شب دراز مرا با فراق هجران بین

امید رحمت یزدان و ناامیدی ما
چنین گناه و تو لطفش بهر زحیدان بین

چون دوم بزم ندادی تو در حریمم
با بخت خویش شب بعید ز تو کامم

دیگر کجاست بر سر کوی تو جرا تم
هر چند دور مانده ز اقبال خدمتم

از جان غلام شاه و دعاگوی خدمتم

دوران ز رنج تو چرخ بکام کند ستم
گویا جفا ز روز ازل شد نصیب قسم

از هجر کر رسد بتنم ظلم و هیچ دم
گر زرد گشت وجودم از آن غم

مستوجب تکفیر شیخ ازان باب رجیم

ای پیش عارض تو خجل ماه و مشتری | وی منفعل ز صورت تو حور و هم پری
ما را چه غم ز طعن رقیبان مدعی | با مدعی چگونه زنم دم ز دوستی

من کز ازل برشته مهر تو محکمم

ساقی بیار باده دگر گشت سوی ما | جامی رسان که خشک نماند گلوی ما
ای شیخ تا بچند تو در جستجوی ما | منکر مشو که رحمت حق است سوی ما

یاران ز می دهید درین دم که پر غمم

از دوری تو دوست چه عالم مکان شود | جانم فدای جان جهان شود
روزی اگر گذار تو بر کشتگان شود | بر روی خاک من بدو صفا عیان شود

دست لطف اگر نهی ای مه بر سرم

عابد ببین بجرم خود و لطف آن نگر | دریای رحمتش بعاصیان نگر
زهد و ریای جمعه این زاهدان نگر | دریا کجا و قطره کجا منکران نگر

ساقی بیار باده که نبود کدورتم

یا رب ازین وادی طور نظر بزدوان است | با کی ازین بزم وفا یار جفا کار بیان است
از عرق بر رنگ از چهره عرق ریزان است | بزم عیش است و شب عشرت و منحورا

یار شب بر بهمدمی یارانست

گاهی جور لعل از من مسکین نکند | حرف بستان تو با من از طرف امید نکند
ساعتی از نظرم با همه تمکین نکند | از جفای ار کرم از من مسکین نکند

کشته ام تحمی و چشم بره بارانست

ساقیا ساغری از لطف دهم چون | پاک از دل غم ده ام جمر تکون
گرچه فرصت بدو چرخ دو روزی اکنون | شب آدینه خورم می که ز آن ...

چشم رحمت بسوی جرم گنه‌کارانست

پادشاهی ز گدا حال گدا امید | دلبرم قدر من یا پسر دوما امید
یارب ان شوخ پری چهره دغا امید | عاشق هیچ مذهب خدا امید

ورنه سودای تو اندر سر بیمارانست

عابد ان شیوه معشوق همه جور و جفاست | تو جفا پیچی و کوئی که ره ... دغاست
گرچه خون ریختنم نزد توای شوخ خطاست | خون ما ریز که در مذهب عشاق رواست

تا بدانند که سر منزل خون یارانست

چون کند هنگام جولان ماه من پا در رکاب | از میان خانه زین سر برآرد آفتاب
هر زمان دست تو خواهم که تو سر خوان جلو | چشم برپای تو میخواهم که مالم چون رکاب
چون ندارم منع تو کرد التفات بر حسبی | یک توان خورشید را کش کو ...
هر شب در خواب با تو جهان می ... | این چنین بختی که من دارم ...

مشتری روی بر آن کن که استاد ازل
تمام از جور و جفا ناکه طور ... نشان
چون ... دعا از من آن سلطان حسن

گفته است ای دفتر حسن و لطافت ...
کار لطف و مرحمت ... بر رو عتاب
من گدای بی‌نوا آن خسرو ... خوبان

دی صباح از بام رخ بنمود و ماه ...
ای تمام خواب من ... چشم ...
تاب زلفت سر بر آورده چون ...
گل جمال شد با ادب در ...
زلف شکست بند افکند ...
چشم تو در عین مستی تیغ مژگان ...

مژگان می‌برد هوش ... آداب
دی ... من برده لطف ...
گر ... زلف ...
خرمی از گل بسوزی قطره ... گلاب
با فدا چون ... شد ...
خواست ... خسرو ... کمان ...

آفتاب حسن طالع چو ... بقا
در جمال خط مشکین ... جهان
خاکیان ... فزودن ...
بکند هر دم دل ... ان ...
داغ دل لاله‌های ... نشان
... در نخانه ... ... بام

حسن طالع بین که دیدم آن رخ ...
دیدم چشم ... نقش ...
عمر بگذشت ... دیدم هرگز این ...
... از دست داد و هم جان ...
دو ... رسید ... از ...
فانه ام ... چون ...

گفته جامی بگیر و چون زر خالص برنج
بر ... قبول طبع شاه ...

دارم از دست تو شب تا صبح ای ...
روز و شب چار چیز از عشق می‌آرد هجوم
چار چیز از چار عضوم ...
عشق در ... مرا انگنده ای یاران ...
عاشقی ... که ... هنوز

ناله هر دم ... چون ...
صبح محنت ... غم ... شام ...
... جان ... ز تن ...
با خدا ... خون ... نفس ...
ظلم ... دست دشمن ...

باز دل را رشته زلف اسیر دام کرد
چون سحر گوشه ... گیسوی عنبر فام زد
هر که جام ... زنده جاوید ...
... خدا ... بس
... از لبش کردم ...

چشمت از ... با خود ...
صبح صادق ... پنهان ...
... ان گوییا لعل لبش در جام ...
... هر گوشه ...
لعل نوشینش مرا خوش دل ...

ظلم است که ما ... جان رود از تن
یا جلوه کنان از لب بام ای ... شد
تا کی بود ای ... باغ ... دیدار

دیدار نمودن ز تو ... جستن از تن
... گوشه ...
با ... تا ... دامن

مشغول شدن بعقل چه بود در سر کویت — موقوف نگاهیست از آن نرگس رعنا
تا خورده خدنگی ز تو بر خاک فتادم — ای تیر نعیکنده سواران فرس افکنم
افسوس که بر چند مرا غمزه است جست — بکذرد شد آتش من پیش تو در وصل
ای سوخته صد جرم من هست تغافل — غافل مشو از محتشم سوخته خرمن

ای تعقد تنگ دل شکسته آراسته — زلوای کج زلف اوج ماه آراسته
باغ هوری خان تا به بحولانگاه ناز — مردم چشم زر در لعل را آراسته
از طوطی کرده دل در صف شکر خا — ورنه گل را شاخ از گیاه آراسته
مست بذوق گدایانت کلاه — آفتاب از کوی زرین او کلاه آراسته
مهر سلطان خیالت جامی از لعل — در سواد چشم تر خر سیاه آراسته

علمی بنا شد از تو که بر ما جفا رود — مجنون را نشانه لیلی کجا رود
گر من گدای کوی تو شوم عزیز — قارون اگر بجبل تواند کدا رود
حیف آدم که پای بهی زمین — کین پای لایق است که بر چشم ما رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش — در پایت لازم است که خار جفا رود
سعدی بدر نمی کند از سر هوای گل — پیدا دیگران همه بر آستان رود

این بوی ربیع پرور از آن کوی دلبر است — دین آب زندگانی از آن حوض کوثر است
بوی بهشت میگذرد یا نسیم باغ — یا کاروان صبح که گیتی منور است
این قاصد از کدام زمین است مشکبوی — این نامه از کجاست که عنوان معطر است
باز ای حلقه بر در رندان شوق زن — کاصحاب را دو دیده چه مسمار بر در است
گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم — هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

ای منزل تو دیده من همچو مردمک — تا دیده در مشق نور بیمن خاک تا فلک
سر تا بپا چه و تو از ناز حشمد — در هیچ شد خلق که حوری تو یا ملک
جان منی و دلت ایمان مردمان — دارم یقین که خیت در من گرهی
رفتم بکوی دوست ز بهر نظاره — دیدم گدا و شاه طپانند چون سمک
گفتم بیان کنم حدیث غم حال خود — نراز باکه تو دبدل جگر گشت ملک
ای عابدین خموش کجا پی بری بعشق — که عمر تو هزار کند در صعود تنگ

از بهر قتل من مژگان چه بر صف — اگر سگ حریم توام دوست لا تخف
ای مه ترحمی که گنبد چنچ کار خود — عمرم براه عشق توای شوخ شد تلف
مژگان چو عمر ترا کشتم با وجود آن — دارد بشا و مانی عالم غمت شرف
ابرو کمان کشیده تا بگوش — ای خسته با رسینه مجروح را هدف

ای به رنگ تبسم دندان نمای تو — شد در رشته جواهر پنهان در دل صدف
هر گه که سرو قد تو آزاد می شود — افغان بلند می شود از خلق هر طرف
یکدم قدم بکش به جز آن چمن — داریم بر نثار رهت نقد جان بکف
یارب بود که آن مه گلگون عذار — گیرد ز راه لطف مرا نیز در کنف
عابد ببین که شهرت رسوایی ترا — در هر کجا زنند حریفان چنگ و دف

خوش آن صحبت که با هم آشنا گردد دو درویش — رسد چون کمان حلقه آغوش با آغوش
فکر غم رود در کار محبت سیر احوال — ز سر کوی بتان لشکر خروش آید ز جوش دل
می زده چون غنچه سر سبز گردد — لاله صفت سرخ روی غنچه صفت لعل لب
مستی می چون زری کلید هر زه گو زمین — باده رنگین بده زان لب پیمانه نوش
به چه کنم می برو تا بفروشند هیچ — حرف رفتار بزرگان حلقه در مان گوش

گر نبودی شمع بیری در سر پروانه زدند — آتش عشق بلا در دل دیوانه زدند
دفتر مستان تو چو خوش باد که در در معان — باده با محتسب شهر بر پیمانه زدند
جگر خویش فسرده و به باغ گردند — لاله سان سوختگان تو چو پیمانه زدند
حسن در جلوه گری جان جهانی را — آتش از پرتو این شمع بکاشانه زدند
دل ربایان به سر هم ریخته اند — در حریم که سر زلف ترا شانه زدند

عاشقان را نبود از شب هجر طور که — شعله در جان و دل از جلوه جانانه زدند
شوخ چشمان دل فارغ نگذارند چو من — ز آشنا عشوه نگاهی ره بیگانه زدند

کاروان میرود و بار سفر می بندند — تا که داند که دگر بار بها چون بندند
طمع از دوست نه این بود توقع نه چنین — مکن ای دوست که از دوست جفا می بندند
عیب شیرین دهنان نیست که خون می ریزند — جرم صاحب نظر آنست که دل می بندند
مرض عشق نه دردیست که میبایدش — با طبیبان که درین بادیه سودا شنفند
مجلس یار که بی ناله سعدی خوش نیست — شمع میگرید و نظاره کنان میخندند

بی نور محبت نتوان دل به ستان بست — از هیبت غم عشق که بر جود نتوان بست
جان گشته شیرین نگاهیست که لعلش — صد غنچه دهان را چو یکی تنگ زبان بست
چون لب نگشودم که شکایت کنم از وی — خندید و دهن سوخته را باز دهان بست
از جان خود ای دلشده کان دست شوید — کان ظالم خونخوار به بیداد میان بست
امی نتوانست از و قطع نظر کرد — هر چند که چشم از رخ خوبان جهان بست

سر زند بطالع فرخنده آفتاب — باشد ز روی مهر تو تابنده آفتاب
روی که از رخ تو برافگند نقاب لطف — گردد ز تاب روی تو شرمنده آفتاب

گردون نگر که جست ز انجم بسان مجمر / در شوق وصل تو چه زده خنده آفتاب
از حلقه های زلف تو در تاب بود ماه / در شور چین مهر تو سر زنده آفتاب
بیقرار بود ماه تو شام فراق ما / شد تیره روزگشت گریزنده آفتاب

چندم مگویی که چو رویت ندیده ام در نقاب / خیز ای نگار ماه مه پوش بر آر از نقاب
بخرامی در قد تو سایه می افتد بخاک / چندم سوزم از حسد با لتی گشت خراب
در دام نشین و شمیم دلم های جان / تا و چه مشکین زلف جان خود و حق حجاب

با محبت عشق می باریم داد در جواب / بر رخ حق نظر داریم و می پوشد نقاب
صورت بر جا که ظاهر می کند فتوی حسن / می نویسد مفتی پر خرد و جب الجواب
گر شام زلف بنماید مرتب جمال / در زمین خواهد فرو رفت از خجالت آفتاب
چشم گریان چو خانه صبر و ... / بر شود آری ز باران خانه مهدوم خراب

روی گردان گشته ام زان مه به هنگام عتاب / گرچه در گرمی نگرداند روی از آفتاب
ساقیا می ده که در دوران شاه کامیاب / باده نوشان را نشکر دکسی خبر از شراب
نبود دایم دختر رز در حجاب خم ... / میفروش از خم برون آورد و داد از حجاب
تا بکی خم خراب از محتسب میخانه ها / خانه این ایلاک گر بسازد و محلات خراب

بهرزم ساخت چشم گرامی تحفه / این غزل را گر دهم از دیوان کامی انتخاب

منفعل گردند از رویت چو در گرمی نقاب / هم مه و هم مشتری هم زهره و هم آفتاب
از دهان و عارض زلف سیاه گشته شد / غنچه گل سنبل نسرین بگلشن در حجاب
چون خرامان شد به بستان سرو قدش گشت / عرعر و شمشاد و سرو ناز دارند اضطراب
خوش بود در موسم گل خامه در کف / مطرب خوش خوان و یار و ساقی و جام شراب
مهر و لطف و الفت و ناز و ... / گاه خشم و گاه قهر و گاه کین گاهی عتاب
چشم از دور الف خالش منور ... / جا بدو زنا چه ... از حد افزون ...

زهر زر و یک خرد مندان اگرچه قابل است / چون از رویت ... شعله ی ...
سعدیا سهل است کردن دوستی با هر کسی / لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است
یار ما محمل نشین و ساربان مستعجل است / چون روان کردم ز آب دیده ام ...
بر سر و بالای آن قد سر و بالای ارم ... / همچو آواز جرس فریاد من بیحاصل است
رو بهر جانب که آرد قبله جانها شود / سر کجا فرود آید محبس ...
محبت خوبان بلای جان مشتاقان بود / گرچه آسان است پیوندش بریدن مشکل است

مو به موی زلف تو ام تار کفن شد / در حشر همان باعث آمرزش شد

پرسی ز بهر وفا و جفا بعدم
چون لب جفای تو بنیاد دگر شد
از گریه من دیر مغان چمن خزان شد
مخموری من توبه صد توبه شکن شد
دوک فلک پر ز بهار رشته باریک
ز بهر قبا رشته ولی تار کفن شد

سعیدان تواند ز غیر خاک خموشند
بخاطری که تو بی دیگران فراموشند
بردن خرام کو بسیار شیخ و دانشمند
خراب آن شکن طره بنا گوشند
هزار سوزن الماس ز دست نرود
بخاطری که تو بی دیگران فراموشند
چو عیش بهتر ازین در جهان که یکدم نفس
دو کس بدوستی هم پیاله نوشند
هزار جامه جان عرف این بلند جهان
که در نهایت حسن آنکه هر چه می پوشند
زهی حریف سرایان که با صدای حزار
بصد جراحت مستی ز صحبت دو دوشند
چمن چو خوش دست معنابه که از گل ما
جوان و پیر درین میکده ست دعا گوشند

بزم شراب جام ز جامی پر از شراب
دلبر بر سحر بنظر دل در اضطراب
سور چو عذار جنس مراد یافته عبیر
خوی بر جمال چون گل با گل گلاب
گفتم جفا و جور تو دارد نهایتی
جور تو بیحد است جفای تو بیحساب
ترسم شکسته دیده ام اندر فراق
از سیل اشک خانه محروم کند خراب

دل تنگ از رحمت رشک گلستان کردم
لب زخمی زدم و تیغ تو خندان کردم
خاطر پر معنای شاد که از رحمت او
کوری محتسبان باده فراوان کردم
گر در دیر بنشستم چه شد از قدم رفت
عمر با خدمت آن آتش سوزان کردم
ذره در همتم از بخت بخورشید رسید
مور اگر رو به من آورد سلیمان کردم
دل جمعی نگران چشم بود حزین
سر زلفی رقمی تازه پریشان کردم

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون
آه جان سوختگان متصل آید بیرون
چشم نظاره کنان لایق دیدار تو نیست
تماشای تو نرگس خجل آید بیرون
دل خون گشته ما گر مثل رنگ حنا ست
مشکل از دست تو پیمان گسل آید بیرون
زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا
نکهت از باد چمن منفعل آید بیرون
این که خرقه که شمرده بجای اشانم
اشک گلرنگ بصد خون دل آید بیرون

نادیده رخ عمری سودای تو ورزیدم
فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم
تا ساخته ام در دل مهر رخ تو منزل
دل از همه بر کندم مهر از همه ببریدم
تو کعبه مقصودی هیچ نبود از من
گرد در تو گردم با گرد تو گردیدم
گر ابر لقا از روی اشک بر داری
چون شبنم عالم افسرده را از خار دار کن بهی

چو حکم خواهد شد از کرشمهٔ مژگان حلالت — ز کشت چشم اگر افتد دلی از خاک بردار
صف محشر بهم خواهد زدن چون صف مژگان — اگر دست از عنان غمزهٔ بی باک بردار

بدست کف با سیلاب خون آشنه تحریری — تا نشیند بمحرا اندر اطراف تحریری
بیا ساقی خمارم بشکند جامی تقدیر کن — سرت گردم روا نبود بکار خیر تأخیری
چو قمری روزگار شد که طوق بندگی دارم — نمی‌یارم چرا آزاد در دست بنده تقصیری

بدستم داده دستی برده در خون فرو دستی — بچالاکی بسینه دارد غمزه دستی در ربود دستی
خوشا عهدی که با کوته دستان لطف با دستی — جامی را داشتم در گردن آن شد خود دستی
دل مجروح را شور قیامت در گریبان کن — سرت گردم بکمش کاهی ای لب مشکبود دستی
برای پا زدن از زخم دامن کشان بگذر — مبادا غافل از غافلم برآرد واز دردستی
که غم را در وفا میرفت شاید مدعا بود — خجل از شرم عصیان میگذارد پیش رود دستی

گرد هر بلا بمحبت تو نسیم — نکتهٔ باد خلد و گرد نعیم
چون بخشم خط تو دید بشد — رقم منه ز نسخهٔ تقویم
همچو آب بقا اگر گذری — ز سر خاک کشتگان قدیم
چند پرسیم ... که هر دو عمل — کرده از رشک آستین پر سیم

جامی از خانقه بمیکده رفت — این بود مقتضای طبع سلیم

بامدادت خواندم افشان کردن — قطرهٔ چند سرشک از مژه غلطان کردن
بعد ازین شکوه کنم پیش که معلوم شد — در دل سنگ اثر شکوهٔ هجران کردن
زده طعنه بعالم که چرا صبر نیست — هجر را صبر نیارد بدل آسان کردن
گفته پیر شدی دل ز جوانان بر گیر — کافر عشق محالست مسلمان کردن
داده پند که باید ز کسان راز نهفت — غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن
کرده منع که دیدار پرستی کفر است — عاشق از عشق محالست پشیمان کردن
گفته بودی که چه خواهد دل شیدای کردن — گرد سر گردمت و طره پریشان کردن

بر دل شیر زمن ناوک مژگان از تو — تخت خار زمن دستی پیکان از تو
کرده روز قضا شادی و غم را قسمت — چشم خونبار ز ما شد لب خندان از تو
سر و سامان نثار تو کدام است بگو — در کفم هست بجو جان ز تو سامان از تو
تو نشور حسن و من و پا بهوشی عشق — سینه چاک از من و عشوهٔ پنهان از تو
بوی از غنچه پنهان نه پیداست ولی — شوری افتاده بمرغان گلستان از تو

بهشت گلگشت باغ نظر دارم جا — انتظارت بیشتر از پیشتر دارم جا

به تماشای رخت گلدسته بندد چشم | جان بلب گل در نظر خون در جگر دارم
خالی از اغیار کردم خلوت دل را بیا | یکقدم پیش از خیال خویشتن تنها بیا
عضو عضوم از غبار هجر در خمیازه است | در رگ اندیشه ام چون نشئه صهبا بیا

شوخی تو سواری بصد دل زین بنشست | تو چون سوار شدی فتنه بر زمین بنشست
سرم بناز ره نازنین سواری شد | که گرد توسنش از ناز بر زمین بنشست
ز الف دل بیگانه یار در شکم | که محبت من واو هرگز انجمن بنشست

هر دم اثار دوری غریب را چه علاج | ما که شستیم ز لطف تو عجب را چه علاج
عرض کردم که بیاد تو دلم خوش شدا | لیکن این دیده دیدار طلب را چه علاج
میتوان عشق نهان داشت ز مردم لیکن | زردی رنگ رخ و خشکی لب را چه علاج

بیا بیا که در افتم از اینجان آورد | بیا که بی تو نفس بر نمیتوان آورد
چه لطف بود که تشریف داده ما | کجا و ساز من مسکین ناتوان آورد
کجا رسد دم عیسی بگرد آن باد | که بوی گیسوی جانان بخاشعان آورد
نشان هستی یاران جهان نمی ارزد | امید وصل تو بازم بدین جهان آورد
اگرچه خوشتر از آن نیست در جهان | عاشقان خبر یار مهربان آورد

یارب که من بیدل و دلدار بگوید | با حال من دلشده با یار بگوید
صد بار بگفتند و نیاورد ترا خشم | باشد که کند رحم دگر بار بگوید
چون کار مرا محرم اسرار نشاید | این واقعه پی زحمت اغیار بگوید
با تنگ دهانی که لبش مرهم جانهاست | حال مرض این دل بیچار بگوید
شرح دل مجروح ستم یافته من | با آن صنم پر ستم کار بگوید
تا فاش شود مهر من دیگر انساه | حال من واو بر سر بازار بگوید
تا خلق بدانند جفاکاری یارم | در محفل یاران ز وفادار بگوید

چنان کرشمه و نازی که دلبران دارند | هزار دل بسر بند پیچ بستانند
شهان حسن بدار ستم کشند آخر | اگر فتاده خود از خاک بر دارند
اگرچه از لب جان بخش نیش میریزند | ولیک از مژه پیوسته زهر میبارند
چه پرسیم که چسان کشت زنده کرد مرا | سیاه چشم دلبا و هنوز در کارند
چه شد وفا نیم اگر پیش یار خار شدی | همیشه اهل وفا پیش گلرخان خوارند

ای عارضت ز زلف سیه فتنه سازتر | روز وصالت از شب غم جان گدازتر
روزی که تاب ناز نباشد دل مرا | باشی بطالع من بیدل بنازتر

گفتی به بوسه بنوازم دل ترا
ای وعده‌هات ز بوسه لبی دلنوازتر
چه پرتوی جمال تو ای آفتاب حسن
دارم شبی ز روز قیامت درازتر
در باغ خلد هر چه درخت است و [illegible]
امروز پیش پای تو از برگ بازتر

ای ز رشک شاخ گل آموخته رعنائی را
ای که از تو بود گلشن زیبائی را
ای که از سرو قد جامه رعنائی دوخت
داد تشریف بمن خلعت رعنائی را
دامنش چون بکف آرم که ز دلدار [illegible]
تب بیماری من راه توانائی را
نه چنان برده مرا شوق سواری اینجا
که جهان بار کشم خرس شکیبائی را
چون قلم دود دل سر بر او دم از آتش شوق
صورت حال نکرمانی شیدائی را

عشق دشمن من بناله فغان من است
زبان بلای دل و جان من است
بکش چو سیل سوی آشیان گنگ گذر
ز رشک آنکه چرا آن نمود شیران [illegible]
ز جان خود شده‌ام شرمسار [illegible]
چه میکشد دو سه روزی که میهمان من است
قدم ز غم چو کمان شد کمر گو شده [illegible]
خدنگ ناوک آهی که در کمان من است
پیاده‌ئی بیدل ز شاه‌ره برگیر
همین بگوی که بیچاره ملک راه من است

باز از پری رخی غم دل حاصل من است
دیگر ز کار نگاه کجی در دل من است

چون مانده‌ام ز وقف رشیدی خوی او
گفتم بدل که غایت این حاصل من است
مهر بتان چگونه ز خاطر برون کنم
کین از ره درشته باب گل من است
هر کس ز نخل باغ جهان حاصلی گرفت
اندوه عشق سرو بتان حاصل من است
ما را نه جای منزل عیش و طرب کجا
کوی بلا و گوشه غم حاصل من است

ساقی چه سرگران بمنی زار گشته
پیمانه‌نوش که بی‌شمار گشته
قدر گلاب مشک شد عطر دامنت
معلوم میشود که بگلزار گشته
اخلاص این شکسته ندانسته‌ای هنوز
عمری اگرچه در دل افکار گشته

عشق اگر مردانه مردی باشد و دلدار او
در جهان موی لبی در درد بسیار او
تا ز صید اصفهان را ز مشتاق [illegible]
آسمان پیش از تو بو سفر اسبار از او
تا که زخم غمزه آتش خوردم [illegible]
خرمن هجر بجای بوته خار آورد
بو بوسم و دست شد ز دستم که [illegible]
کیمیا نا محق کوی دیگر بر سر دار آورد

ز غم محبت آن یک که بخانه می آید
بسوز پیش و سر گرفته جام بدار می
که دوش ای باغبان بشاخ شب [illegible]
در آباد بحر بوی پروانه می آید
بگرد من بکشت نتوان مورم
که بچه با بصد دام چو سوی دانه می آید

[illegible]

هندوان بزم و چمن از گلبن [illegible] بادام | گر جدا از گلستان بلبل از و بر آن می
بیایی و بینی نقش پای نو عجز [illegible] | چو این بار ز اطراف در کر جا بار می آید

بسم الله الرحمن الرحیم

صبح است ساغر دل در شراب زن | این عصر فسرده را اکسیر ناب زن
در چشم چشمه سرمه ز باد بهارکش | بر خواب دل ز ناله بلبل گلاب زن
چون گلبنی پیاله [illegible] چمن | صد غنچه خنده بر چمن آفتاب زن
از عطر گل نمک بنگر خواب صبح را | در بانگ مرغ و نشتر رگهای جان زن
از عطر گل نمک بنگر خواب صبح را | در بانگ مرغ و نشتر رگهای خواب زن
زان مشرب که موج فنا [illegible] | همچون حباب خیمه به پشت شراب زن
مطرب کفت [illegible] | یک ناخن شکسته به تار رباب زن
ناخن بمغز [illegible] دلم بخار | گو تار و پود خیمه اسلام [illegible] زن
ای خواب برده از جگر دل خاک [illegible] | برقی ز باد دامن گل در نقاب زن
آغوش بار کرده فیض [illegible] | گلبانگ ناله بر نفس مستجاب زن
حاجات رنگ [illegible] | بر صحن [illegible] در محک انتخاب زن
بی زبان طاقتم [illegible] | تجاهل عذر به لب [illegible] خواب زن

فطرت خمار ازمی [illegible] | ساغر ز خاک بر کن [illegible] زن
مشغار عندلیبی گلگت که تازه باد | در جوجهای بنفشه [illegible] زن
روی ورق ز رشک قلم رنگ [illegible] | بر برگ گل ز شبنم عنبر گلاب زن
با تیشه [illegible] گوهرش | بر دار سکه از زر و بر لعل ناب زن
با اعتدال فیض بهار محبتش | از عطر باده مروحه بر شیخ و شاب زن
ای تشنه کو به باغ عزت شراب عشق | لب بر رکاب شاه ولایت مآب زن
زان می که دست ساقی رحمت [illegible] | جامی بیاد داور یوم الحساب زن
جا به [illegible] در درگاه عرش | مانند شاخ گل به آفتاب زن
داور کریم و [illegible] | [illegible] محاسبه کوچ [illegible] زن
خورشید برق شعله بنفشه [illegible] | با آن [illegible] خود را [illegible] زن
ای که نقاب [illegible] پنهای گوش | برق [illegible] قلم زنقاب زن
ای نقشبند نقد فتوت خدا را | از نقش پای سکه بر زر [illegible] زن
در کوی [illegible] گهر [illegible] | الماس شعله بر جگر آفتاب زن
طوفان [illegible] | از ترکتاز بر محک انقلاب زن
[illegible] | در که جلوه شبنم خون [illegible] زن
[illegible] | در چشم شک [illegible] زن
[illegible] | زد و [illegible] عدل [illegible] زن

نور شید عرش کز نفس ما دوات / چاک زدست جعبه سحب بفاز زن

بحر قال موج کرامت بکف درآ / آتش بکهنه جیب مشتی سحاب زن

افلاک را ز شعله نور حیدری / همچون کتان سوخته بر ماهتاب زن

عهد شباب با خواب پریشان نهاده اند / دستی برین دو شش خجالت شباب زن

گلگشت خواب کهف نفس بطالتی / کلبانگ بازگشت بعهد شباب زن

مالا که در دو سال بر باد رفته ایم / اجزا اوراق هم آورده هم در شراب زن

نوعی که خانه زاد کهن دودمان / نقش سیاه نامه جرمش بر آب زن

از بهر فال جان بر ایش جز جهانی خود / بر جرعه های ساغر کوثر شراب زن

مست محبتیم همه تن خنده چو گل / کو خون خصم بر چمن گرباب زن

تا نوعی ناله جبل نفسش کلش شبنم / کو کفر و دین زغیرت من پیچ و تاب زن

نامم زبان بهر دهن انداختم عشق / هان ای حسود دیو ... تیر شهاب زن

معدن آتش نور دلم منوک کلک / تو هم چو کرم تعصب گهر بر کتاب زن

با من سر مجادله داری بیا که کفت / خون برهنه بردم شمشیر ناب زن

صد دست بهر نفس ز مشاطی هادی / وانگه بجز دهن نا بر دگر کتاب زن

احوال نفسان را خند زدودی تیغ / شرمی بدار از منم و روی نقاب زن

نوعی دل ز جاه نشان لحق تحت شد / سارخنده بر لب خوبین خواب زن

کلک شر از نقطه سیاهت نقطه را / وز چشمه سار صبح دعای گلاب زن

تا شور حشر و صوت تحت شوند / کلبانگ مدح شاه سلیمان نقاره زن

می در دوات خامه زرین دوال کن / کوس هنر بر طنطنه تو رباب زن

سحر ز ناله کرمی که داشت عندلیب زار / سپند ابلق بر دمید مقدس از تعال

همای بی پر و پروانه کو گلشن پرواز / که بخت سایه گر زنت ذخیره اشکار

نباه برده من از غم بباغ و گلشن و مرغ و / زمن سراغ قفس میکند بناله زار

خوشست گل شده نخل جوان نا موم / زنیس ز دیم گل و برگ بر سر و دستار

ز طعنه جگرم روزگار دل نه دوشد / درین غذای گوارنده عاقبت باما بار

زانکه شور لبم با جگر نمک زار است / مسافران سخن با بدان صبا و کلاه

زنیس که هر سر موی لم زمین سلسله است / سر و که موی خوشی کنم نظره بار

بزور تیشه فرهاد تمکند چو نو / چنین که پشت من الف گرفته [illegible]

زبار دل رگ جانم چو سبزه در ره سنگ / ز موی سر تن زارم چو بیا درین [illegible]

نظر حواشی شهیدان تشنه کوثر سوز / نفس حج گردد بیابان گر جانم خونخوار

لب از ترنم طاقت ربای ناله ملول / دل از ترنم عندلیب خزان پی گل پرزار

رخ از طپانچه کبود آنچنانکه آسمان / غبار کوچه زرد دم ز شورشش بیکار

زرفته در گره گرزدم سبو به در گره [illegible] / گرفته پیش و پس از نور سیاهم [illegible]

سن و هر نفس از آستان [illegible] / نگار شد [illegible] کذار

دماغ فتنه اگر کند زمن مشبل — در آستین صبا کم شود چو مشک بهار
بجرم ... شده بهره از قصاص ... — چو ساز نامه منصور تازیانه دار
شب گذشته بشبی جلوه گاه ... — خیال نقره تو گوی ... تجربه کار
سخن از ... سوسن ... — چنانکه مرد مبارز بتجربات پیکار
بناز بالش نازوی عقل تکیه زده — گرفته دامن اسفه نسیم پاکنار
سراز پیاله چو وبین چو غنچه خواب آلوده — دل از ترانه مرغ سحر چو گل بیدار
پیاله از در پی قفل دیده شاهد گوش — شکفته رنگ درآید چو ... خمار
چو دیده اش آشفته کم داغ نظر — چو دید رنگ ... سنبل عذار
ز بهر چشم لعاب گل و گلاب ... — سرشت کر بهر گفتار جست تکیه گزار
چه گفت گفت که ای خانه زاد جوهر — چه گفت گفت که ای خواجه تاش ...
بحکمت تحقیق دانا نظر در کار — بدوش شعر رفیق دراه تیره دمار
درین ... حقایق که ... عذر — ز بهر ... اقبال ... او بار
بپرسش ... — با انتقام تو در تیغ زوشتن پر دار
بگریه گفتش این جرم ... — که قطره قطره خون ... نگار
سر از علاوه فرمان شاه ... — ... جرم ... سنگسار
شهی که گفته ... معدن ... — ... لعل ... بهار
شهره ... — لب ... طنبور ... ز ناز

فروغ تیغ ظفر پادشاه دریا دل — گر بسته خادم او تیغ آفتاب شمار
شهی که خطبه نام ... فرقاش — زبان تیغ و لب خشم میکند تکرار
کنون که موهبت شد رهین معرفت — لب شکر مژده عذر گشته قلم بردار
ز گنج سینه کرا نایه گوهری خشش کن — چو در شگفت الباب ... در بهار
سخن از ترانه این تازه نغمه شگفتم — چو لب خنده و جام ... سنبل بهار
به جنبش مژگان و یک ترشح ... — سر با علم از خانه شد کرشمه نگار
بدیده بانی اندیشه از ولایت دل — شاریع قلم این قصیده کرد گذار
نهی بجلوه بحکمت نور سایه انظار — مقیم کوی ترا با نسیم ... جوار
بحسن عهد تو نازم که یوسف از شرم — ... جلوه زندان گزید از بازار
زهی ... که نام خوشت — زند چو نکهت گل سکه بر نسیم بهار
بهار لطف اگر آستین بر افشاند — کنار گل شود از شکر پر ز شبنم نثار
نسیم لطف اگر برگ گل بجنباند — گلاب خانه شبنم شود دماغ هزار
دماغ فتنه بتاراج عدلت ارزانی — خراج ... بر اوج همت ...
سحاب ... گوی ... — ... لب جام ... خنده نثار
زمانه فرصه جان دشمنان ترا — نهال خنده بکارید و گریه آمد بار
نهال جوهر تیغت بکاسه سر خصم — چو موج باده که در جام ... مینا
نهال تازه ز ... رنگ و بوی ظفر — شود ... چون ز رنگ گل ...

زمین کوی تو از موج سجده گوهر خیز | نشان پای تو از نقش جبهه افراز

السلام ای درت آینهٔ خسار نیاز | بر مراد همه عالم چو در آینه باز
گوهر کعبه صدف مانند ز لطف مر صدف | تا ظهور تو بود در تحقیقت ز مجاز
ای جنابی که ز تعظیم خیالت شب قدر | ناله در دل شود اندر گره‌های دراز
آن کلیمی که اگر سایه بطور اندازی | سنگ از رفعت شمع شود شعله گداز
کعبه بر باره او رنگ تو آورده نیاز | قبله بر سایهٔ نعلین تو جبهه طراز
علم سلطنت و بندگی افراشته اند | بر در تو یوسف و یعقوب
همه پروانگی شمع تجلیش کنند | مور اگر در کنف قدر تو گردد پروانه
عجز با جدل تو نیست دگر محجوب | چه شود دگر شوی ای عاشق
من که هم تا در مدح تو دم زدم شرم | چند بر گلشن امید شود نغمه طراز
رقم فاتحهٔ شق القمر | ای که در مدح تو با تیغ نو شاه راز
در دو چشم گریه دم تیشه نگار و | همه تن سوزش الماس شود
لب شیرین که مثل گر بزند | از دل کوه جرا شیده
گر دو ستم بکار | رخش سید او فلک
وین دو دل باخته غرقه ابا غم | زین مجنون سفر کرده
صورت عالم اگر آینه احساس کند | گر بلا گرد و دل

ز عهد بست شوق گشت غزال صحن حرم | شکار برهمنان بستهٔ ریسمان زنار
مهابت تو در اشرار گر کند تأثیر | نه زهر چکد چون عرق ز پیکر مار
ز شوق کعبه جناب رواق خاک درت | خم سجده کاینست گوی با دهمار
به خاک کوی تو گر بگذرد اندیشه | شود بنافه دل چشم آهوی تاتار
بپای عدل تو بر خواب سایه گسترند | بجد او طلبد مرغ سدره
ای نسیم چمن | گر گلستان بهشت دراز
هزار قافله گل | تو در میانه مور و پیر سلیمان وار
پس از شرایط شوق | شوی چو مجرم چاره
نقش پای | هزار رسته چمن عرض داده بهار
مثال | حدیث
اگر | ز شب چراغ خرد
غرض | ز بلبلم که کنم مدح
به بیم | پسندم
گناه بنده | جز اینقدر که برد
خموش | که مدح شاه
شراب | ز تاج شاه
هشته | نکهت

بخت ورزد وحی عزت سهم کرد | میرسد گوش علایم صداید ای باز
لبم از سینه دندان او آب طرد کرد | در نوردم بدعا این سفر دور و دراز
بوفانیت که از ملک سخنم بری | ای گل نغمه بهر سانید بیارد ای شهباز
محشر قدرت آمانه کشید دو پس قرن | تا مه ذوق ترا از بهره صدر جوان حجاب

دلم قرار از قامت نگاری یار گرفت | چو شوق بخت دراش توان قرار گرفت
سری که رشته غرابات بود نشاط عشق | بزنگ ناز زیاتش دو درکنار گرفت
چنان گرفت بهم جنس عشق از سر | که خار گلشن با رنگ و بوی یار گرفت
فشاند شبنم نجی در آب رخ تابی | که رود و اسم حاصب بهار گرفت
نشش چه سود که مردان جهان | که دست حادثه در دامن روزگار گرفت
کشیدم از غم دل دوش زیر | که هفت امیه آسمان غبار گرفت
سری که جز در کشش جام بخت نبود | عنان عالمم از دست اختیار گرفت
چه کیفیت که ز دور جور و گوی یار داد | سری که افسر او نیز اقتدار گرفت
در آن مصاف که شخص هنر رسانی | بدست تصور بهایی ذوالفقار گرفت
بشد بلخ غیر دعی ملازم حیث | از آن تحتم دعا راه اختصار گرفت
گهر شناسی نهاده جهم غبار | که تحتم آب تیغ چشم روزگار گرفت
خوشم که در چمن دهر بلبل نطقم | نغمه سنج مدح تو اشتهار گرفت

سرم ببالید دو دستم از تسلیم | نغم زخاک درت رنگ لاله زار گرفت
سنگ قلاده چو چشم شمر که پیچ مرا | ز خانواده عشق وفا شعار گرفت
نهی ز شور و حجب و شاه اقبال | هزار دیده ز غرات اعتبار گرفت
زبس که شاه عدل تو شنید انصاف | کرشمه از مژه در سینه نگار گرفت
هوای لطف تو در وادی که سایه فکند | وگر سموم نیارد درو گذار گرفت
بصیدگاه تو قربانگه ملایک قدس | هزار موکب غرور آهنگ شکار گرفت
خدنگ شوق نگار انگشت بر نگار | زآهوان حرم نافه تتار گرفت
چه محنهاست که در بازوی سعادت | چه گنجها که شکوه بی شمار گرفت
تو چون بتاج رسیدی گرفت تخت رواج | زبون شخصت جهان مدار گرفت
چو آفتاب جلالت کشاده باد و بنا | زجین طره خوبان بهم نگار گرفت

همچون صدف شکم لؤلؤ و گوهرم | کان خمیر مایه یاقوت احمرم
از صلب شب چو اختر نجیب عدم | چون آفتاب زاده نور منورم
همچون هوای باغ بهشتا مروحم | همچون نسیم وصل سراپا معطرم
با دوستان شکفته تر از غنچه گلم | با دشمنان زبانه می گرم خنجرم
بوجهم لاف حسن محبت فزون کرم | اینک چو تیغ در آینه برابرم
زیرم شوانه کذشت پا | گرد اندا خود چه تمام نیشترم

شاهی که از علو همت مشتری / گوید تو سعد اصغری و من سعد اکبرم

شاهی بلند قدر که جای کس آسمان / گوید همی که خاک جناب بنده چاکرم

شاهی که ورد شاخ گلستان نظم / گوید بلطف طبع تر از آب کوثرم

سن برق خانه سوز عدو دشت و خار و خس / آوازه‌ای که صنعت گشت اندر برابرم

انگشت پروری که تر الف عقل کل / تو خود ادب چه از ادب آموز بس ترم

گوهر شناس همت استاد خسروا / من در عجم رسته با اخلاص گوهرم

همچون هوا فیض پذیران در کرم / همچون غبار خاک بپستان آن درم

از شادی تو چون غنچه در نفس / برتن درد و لباس زبان سخنورم

جز تو قسم مباد اگر سجده درم / گر ماه آفتاب در بند ازدرم

چون خانه زاد مهر و وفای تو بهام / چون بر سخن عقیده بدارا و دادم

زبس که نغمه مدح شنیدم از دل چنگ / نوای بلبلم آمد بگوش چنگ آهنگ

چو رنگ نغمه همه ابر و دیده دارم آب / چو خون دل همه رنگم و دیده دارم رنگ

همه بضاعت ایشان بنظم خوردم چون / که منفشاند بنحستم صدف بکام نهنگ

کنند بعرش که کعبه را باستقبال / تو راه طی شده را از تقاضای دورنگ

بجا بماند همی سر بریده دست بسید / که عمر بر باد است و دست در ته سنگ

بهار سجده کنان در بزم گردون / چو گل بخند در دی عالم ز رنگ

مدام در دور شب هلاک در کاهی / گر آفتابش رو نیابد سایه اورنگ

محمد موسی جعفر که از محبت او / لبالب است دل عاره سنگ شیشه چنگ

عریب این غریب شهید ابن شهید / غریب او دل دانش شهید او فرهنگ

شهی که نرد و محیط جلال حضرت او / کمیت کوکبش افلاک و جلوه‌گر خنگ

زهی وقار تراد و دوش عرش حامل بار / غبار کوی ترا دوزن آسمان پاسنگ

ثواب کسوت حرم الحمد بدوش بهر / تو چون نوای شفاعت بهر ملیح چنگ

در انعام که ز عرش مجلس بلبل هوش / شاخ سدره بطبع نوری کشید آهنگ

دمی شکفتن جنت نهال از اجلال / چو قصر غنچه در ایام دل شود گلرنگ

سزد که مدح تو در نقش کلک گریانم / که راه مدح تو شکرفت راه قافله تنگ

ابهم اگر گر دو ز فنا دو یتوقف / سا کر در ره چه بهره ز رشاد و یتوقف

در دست در شاخ من دگر پیشه بود / او از گروه کاری فرهاد و یتوقف

ترسم که این سکار نیابد بدام تو / دل مرغ زیرکست و صیاد و یتوقف

سوم نکته که ادراک سیمی / خندد چو نوعروس بداماد و یتوقف

بکر کهم چون قلم راز منکند / کافر مباد کشته جلاد و یتوقف

آتش به هر ذره ز سیمای تو گرفت
بار آن سپرم از نظرم دود برآورد
منصور تو بر دار چو پروانه شمعیت
خوش سیر روی ای ناله که محو غربت
باد سحر و بوی گل و ناله بلبل
بر بلبل و پروانه خزان نیز رو یافت

چشم عالم ز تماشای تو گرفت
ای باغ حیا شبنم گلهای تو گرفت
غیر تا لطف ره پهلوی تو گرفت
بر محمل جان محمل و آلای تو گرفت
با لب تو رفتند و همان جای تو گرفت
ای صبح نسیم چمن آرای تو گرفت

نوعی شو افسرده که تا عشق تو گرفت
ذرات وجود من و جای تو گرفت

ما تیم و ملت ما آرزوی دوست
ای پرده با تو دعوی همدستی خطاست
منقار بلبلان طلسم نوش می‌زنند
انگم سپیل باغ دو چون بلبل
در قطع این دو مرحله کاملی
ز آهنگ نیستیم خوارترم گرچه ز چشم
ضعفست چو بر تا کم کرد

باد صبا به پیغام بوی دوست
با جلوه سراب تو سیمای روی دوست
دارد چو رنگ و بوی گل از گفتگوی دوست
شرم آیدم که تشنه نیستم سبوی دوست
نمی زد دیده بر دل و نمی کوی دوست
هر موی من چو مینه زند از ابروی دوست
رنگی ز خون دشمن و بوی ز روی دوست

نوعی زبانه حیدم آتش چرا
شرمی بدار و بی گلست این نوعی

خنده به تلقین مکن گلزار طلسم نباد
سید قربانی بهت از مرغ ز بانگ
موسی از فرهاد کرد و بیستون غم کجا
اگر ی بر برگ گل چیده بروم بنهند
بلبلی ز باد پیغام قفس نگرید بشنید

باد را مرسید هم گر مرغ دل آزاد
آنچه از جلاد می‌گوید در صیاد
این طلسم امتحان چون طور بنیاد
هیچ مرهم رو شناس زخم ما در راه
گر شاخ سرو باغ افشان شود آزاد

آسمان را کاش همی تماشای عشق
تا بماند خانه نوعی چرا آباد نیست

امشب نیم ناله پیام شکر گذشت
این گره را جانت عشق بهره ور
یوسف چو در فراق یعقوب دید
محتاج حسن ترتیب آفتاب نیست
بنگر نگام و زهر را کند در جگر
تا در دل بناله نگاه رهم و سر دهم

این لعل لب از دل خونین خبر نداشت
در سنگ خاره عشق زد آما اثر نداشت
عیب غنچه تحیت که داغ پدر نداشت
نخل مراد ما که بجز بار بر نداشت
پنهان ز هستی که لبش هم خبر نداشت
تا راه شوق بود چنین نامه بر نداشت

نوعی کلید راه من از برنیت
کس نیست خانه راه ز بیرون ندا

باخیال تو مجال گله هجران نیست / حیرتیست که از دو در کلام حرمان نیست

دربانش حرم گشت بنازم آن در / که بجز نقش رخ و نامیه ایش دربان نیست

دیده شد مصر خیال تو و دل زندانش / خرم آن مصر که زندانش کم از کنعان نیست

خبر دوست هم از بیخبران باید خواست / زانکه ارباب خرد را خبر از خاقان نیست

است خضر دوم شمشیر زانک صفت است / درد ما مرده دلان را بجز این درمان نیست

پای پرآبله را خار چه نعلین آمد
سر نوعی که درین بادیه سرگردان نیست

زمام ناقه مگر در کف بلال افتادست / که دیر و کعبه بدنبال محمل افتادست

کرشمهای تو سایل نواز دیدم لیک / چو ذره نقطه تباراج سایل افتادست

کلید چاره زرحمت و قفل بسته در / قدح کجاست که ره بر دو منزل افتادست

مظفر بکیش مروت نیاز خواهد کرد / مرا که عربده با خصم سپل افتادست

جدی بلند شد ای رهزنان دل / که ناقه مست سماعت محمل افتادست

گذشته باد خزان شد در یک گل / چو صید گشته زفتراک عاشق افتادست

زرشک چشمی دهان نمک شد نوعی
چو دانه کز دهن مور در گل افتادست

بجرم آنکه زبان دو عاشق افتادست / زبان چو سبزه پژمرده در گل افتادست

دل از خیال تو مجلس فروز در چشم / چو شمع کشته برون کرد محفل افتادست

بنور محفل قدس آدم بلطف شمام / که عطر مجمر خلق تو در دل افتادست

زهجر منقبت چشمه سار دست دولت / زبان چو ماهی تفسیده بر ساحل افتادست

ولت زنور الهی شکوف دریاست / که حسن عشق بطرف دو ... افتادست

بچشم دایره نه فلک چو مرکز نیست / هزار نقطه که ترا از انامل افتادست

نفایس حرم من صد خطر پیوستند / که شرم قافله بر سر منزل افتادست

در تو کعبه اهل کمال و در ... / جز این وسیله که نقص کامل افتادست

تغافل زتو گمان پند راه نوعیست
میان نوعی و توفیق حایل افتادست

چشم سحر زگریه پنهان خبر نداشت / این دو دامان حقه ز طوفان خبر نداشت

بلبل نبالد وصل گل از دست داد حیف / کز بازگشت موسم هجران خبر نداشت

در خرمنی که صاعقه خس پوش کرده اند / سوز حزین زخرمن دهقان خبر نداشت

از ماجرای ابر ما سوز گشته همچو کمان / پاینی که شد مجاور دامان خبر نداشت

نوعی زنیم غمزه شکر خواب عمر گذشت
کان ساده دل زخواب پریشان خبر نداشت

قسم بباده که ما را ز توبه سوگند است / شکست توبه ما را بباده سوگند است

ز دوست غیر خیالی ندیده ام هرگز / که دوست مهیم و گو هم ... است

ز دست جام تغافل زراب حسن ملال / گرسنه ... حیات ... است

شمار آبله پایی درین ره کردم / ویا شماره منزل ندانمی چندست

همیشه چون مژه شاداب باد گریه چشم / نهال قد تو کز خون دل برومندست

ادب به لب زده مهر طلب ز تر در نهان هوش / بذکر می لب مخمور هم آرزومندست

چه قسمت است اگر دشمن توصل مانع است
ازان نگار که نوعی بعهد خرسندست

تا هست عشق کعبه و بتخانه زان ماست / تب در خمار طبع محبت پرست ماست

ما خود بپا زر و در ادبار میزنیم / در را کلید گنج سعادت بدست ماست

دریا بجرعه‌ای رود و خم نیازی / ساقی کجا حریف دل می پرست ماست

اکسیر در دو شیشه ما خاک زر کنند / یاقوت سنگ حادثه کاندر شکست ماست

در خار بست دیده ما جلوه رازها / گل دور کرده دایره خار بست ماست

نوعی غرور بخت بلند اختران کشند
این سرکشی نه در خور اقبال پست ماست

برق بلا شرار دود چراغ ماست / خورشید حشر چینه سوزنده داغ ماست

دریای خشم بجوار نیاکان نسیم بو / آن ذره‌ای که سر چشم ایاغ ماست

بر خار اگر نفس بکشاریم گل شود / گنجینه نسیم محبت دماغ ماست

بلبل نوای مستی پروانه میزند / گر خون ناک زاغ گل در چراغ ماست

صد بار خاک گلخن و با دختران نشد / نوعی هنوز بخت بد اندر سراغ ماست

شب از فسرده دلیهای من چراغ بسوخت / فتیله بزم ز شعلهای داغ بسوخت

چه روز رفته تو بگلگشت بوستان رفتم / که موی بر بدنم از نسیم باغ بسوخت

ز جلوه گاه تو هرگز نشان بپرسیدم / که شوق نام توام بر لب سراغ بسوخت

چه عمر بود که در کار خدمتت کردم / بکنج مدرسه کس هرگز این دماغ بسوخت

ز بس غریبی و خواری و بیکسی هرگز
ندیده گشته نوعی که چشم زاغ بسوخت

چشمی که بگلگشت رخت عقد نظر بست / در بحر تو بر هر دو جهان از مژه در بست

مرغی که هم از وجد نوایان فغان بود / صیاد ز فریبش سر منقار به پر بست

چون مصر بسامان ز زلیخا نشود پر / یوسف بدیار دگر احرام سفر بست

شد گرد و بپابوس و دو عیب ندید / این دیده که بر سیلی غمش راه نظر بست

نازم بخیال تو که با یوسف محبوس
در سینه نشست و ره پیغام خبر بست

نوعی تو بیک جرعه جام از گره غنچ / کس رهگذر موجه طوفان بکمر بست

فصل گل بگذشت و از مرغان ادای برنجات / خم ز جوش افتاد و در مستان صدای برنجات

صد بیابان در ره دیر و حرم پیموده شد / گر زمین جاری به استقبال پای برنجات

زندگی افسرده طبعی بس که صد بار / در جهان آتش زد و دودی برنجات

سجل ز میخانه شراب شد چنان که بر در | نوشش بادی برساند الصلای برکنات

بوی گل خضر ره گلزار شد نوعی
پیچ راهی طی نشد تا رهنمای برکنات

فروغ صبح سعادت ز روی دلخواه من است | خمیرمایه خورشید گرد راه من است
چو باد عطر گل از نشئه غبار دو جهان | تو رهبر دو جهان پرتو نگاه من است
تنم چو کاه دو جهان کهربا ربود عشق | بهرچه در نگرم کهربای کاه من است
بترک چشم تو دعوای خون دل دارم | خدا و چشم جهان بین من گواه من است
ز بسکه شمع نفسهای آتشینم | زبان غیرت پروانه دادخواه من است
خوش است اگر راز من از نظر پوشیده | نگاه کیست که پروانه نگاه من است
هما که خاک نشیمن گشاده گرد و تب | ستاره سوخته سایه کلاه من است

مرا بصومعه و خانقه مبر نوعی
که جبه صومعه و خرقه خانقاه من است

کتابخانه حیرت لب خموشی نیست | کلید قفل در دل زبان گوش نیست
دمی که مژده بیم جای مغز در سر نیست | برون سرم سبوی تهی بدوش نیست
قسم بصبح که صبوحی نکرده‌ام امروز | خمیرمایه هستی شراب دوش نیست
نوای مرغ صلای مجلس سوز نیست | شراره که خراشیده دل خروش نیست
ترحمی که بکامم سیه‌دواری من | که هر لب پرده دم بود و چه پوشش نیست

بسی که بر رخم در میخانه باز چو صله داشت | نبود هیچ طفل خرابات جرعه نوش منست
چو برق شعله چراغی که روغنش باد است | سموم بادیه نوعی شراب نوش منست

بجور مجمره سوز آه اشکبار من است | گلاب شیشه بشکن ز اشک بیقرار من است
چو قاصدی که بتاراج داده نامه دود | نسیم باد خزان دمده بهار من است
ز صبح بهره ندارم اگرچه شب همه | سر بریده خورشید در کنار من است
مرا که تا سحر از می مپرس بزم شراب | که توبه منفعل از عهد چه دار من است

بغیر عشق که جوید رواج من نوعی
بهرچه در نگرم در شکست کار من است

ما عاشق و جز خانه خرابی من ماست | خصمست تیغ و هر که بجان دشمن ماست
صد خانه لبالب همه از جلوه خورشید | یک ذره افروخته در روزن ما نیست
یکروز صبا بوی گلی برد به یعقوب | یک ریش که این نکهت پیراهن ماست
این باد که خاکستر اخگر نفشاند | فریاد که مرد آتش و در دامن ماست
از آتش حسرت آینه ما پس پیراهن | خورشید برو سوختن آهن ماست

نوعی گل ما بار ور از تخم گل آمد
جز مرغ چمن دانه کش خرمن ما نیست

عشق آمد و در مشرب دل از طل گران تجب | بر سبزه خاکستر ما شبنم جان ریخت

آتش بجنم زد که بجولانگه معشوق — این آب رخی نیست که بر خاک روان ریخت
هر قطره خون در رگ دل باغ و بهاریست — زان جلوه که بر دیده خونابه چکان ریخت
تا لب نشود محرم اسرار زبانم — اشکم بجگر ریزد و خاکم بدهان ریخت

نوعی من دریوزه بجانه که معشوق
انوار حقیقت بدل رهنمان ریخت

بسمل شدم تیغ شهادت بکف ماست — جوهر تیغ تو که سبزه آب و گل ماست
تا نقش پی بزدی تو در عرصه حشر — هر که چشم نگران کو بمیش این دل ماست
رحمت همه بی ما کش ای کعبه طلب — کاخر این منزل تو اول این منزل ماست
گرد و غبار مغیلان خرش کز لف او — قطره اشک بعید خون جگر حاصل ماست

نوعی آن رهبر عشقیم که در راه طلب
کشش بار ما ماند کشش محمل ماست

صبح است ز ارتشح باران هوا خوب است — ای دف صبح خوش کرده ز دو رخ ما
از بس نظر بشبنم گل پرورش کرد — در دیده از خس مژه تا خار پا خوب است
دود چراغ مدرس چندم گرد و داغ — رقصم که عطر گل پی پا خولیا خوب است
بلبل ترانه کوی و گل از شسته رو — چشم و دل از تیغ ضنع خدا خوب است
بزم از مید باده گورا خوا این صبح — زین تیغ جرم داد درد و زخم خوب
ناخوش بود زشغر بکهانه آب خضر — زهر جفا مهر از تیغ آشنا خوب است

نوعی منم که باپ محمور فنا خوش
در موسی که مست خوش فنا رها

در ره دیر و حرم بادیه گردیدم عجب — آنچه گردیدم عجب آنچه نکردم عجب
آسمان بخت دو نفس پی اثر بخت دو دل — همه ایمنگر این ایمن بسر دیدم عجب
در دو جان بخشد دل پرور دو عنبر کاکلم — ما بابن مرده دو فی شهره بدر دیدم عجب
هر چون عرصه تصویر و در او سیاح — کشته دم مرده بیکاره دو بر دیدم عجب
کج برباد چو بوی گل دیار طلبش — از قدم تا مژه آلوده گردیدم عجب

گهر با لعل کند باده بگلگونه فیض
ماه نوعی زچه با چهره زرد دیدم عجب

دام زلف تو زمرغان حرم گیرد باج — خالت از زمرد و ملک ختن ختم گیرد باج
گرد معموره عالم خط شور انگیزت — چون سپاه عرب از ملک عجم گیرد باج
جان فدا کرد دم چشم نگاهت بتخیل — نازم آن نخل که از باب کرم گیرد باج
پای مجنون که دو نعلین که در دشت بلا — رنگ تیغ بسیده اش از خار عدم گیرد باج
روش از گریه ام افروخته تر شد چو شنید — گز تیز زبان شعله زنم گیرد باج
تو بطول املی در گرد و رهزن عمر — در کمین است و از آمد شد دم گیرد باج

نوعیم هر نقطه خامه آتش رقم
داغ گرمیست که از مغز قلم گیرد باج

پای چراغ دیده منور نمی شود
شاداب دیده زان گل رویم که در عرق
حرفی ز سوز دل ننوشتم که خاره‌ام
از پا کشم ز آتش اگر استخوان نهند

بی هیچ شمع شعله ور اگر نمی شود
هرگز ز منبش که نظر تر نمی شود
چون خس به موج شعله تماشا در نمی شود
وز دم غبار دیده مجمر نمی شود

با عشق پایه بر سر نوعی نمی کشد
بی کیمیاگری مس او زر نمی شود

دلی که بوی محبت از او نمی آید
تو روی آینه و ما تقاضای آینه‌ایم
سبوی باده به دوش کسی که بار کند
محیط مردمک دیده آرزوی کیست
همین خمار تو ام از باده بس که چون جامم

سبوی چون گل کاغذ که بو نمی آید
چنانکه از تو بد از ما نکو نمی آید
به آفتاب سر او فرو نمی آید
که در احاطه هیچ آرزو نمی آید
شکسته رنگ عشقم برو نمی آید

به یک مشت که چون مرغ زیر پر مجنون
به فرق نوعی ژولیده مو نمی آید

به غم محتسب آن گشت که میخانه می [illegible]
که دوش ای باغبان شمع [illegible]
بگرد خرمن بخت نصیب آن [illegible]
عذر داران بزم و من از گلبن [illegible]

سبو بر دوش بر کف جوانمردانه می
که از باده سحر بوی پر پروانه می
که پیچد پا به دامن چو سوی [illegible] می
که حیله گر گلستان و بلبل از ویرانه می

به پای دیده نقش پای نوعی را زیارت کن
که این پا از طواف درگه جانانه می آید

عاشق نه تنها چشم لب بر ساغر می زند
از یکی در کنج غم چون کافر اندر آتشم
موجی بدریای دل بر باد باشش بال و پر
امشب که از می عارضت شمعی بود پروانه‌ام
گر به خیال آتشی آرام از می مجلسی

بر گرد شمع گشته پروانه پر چون می زند
گاهی طپید نهای دل دستم بر او در می زند
دست تظلم ناخدا در پای لنگر می زند
چشمم بجای بال پر مژگان بر او در می زند
با هجر از بوی گل آتشکم به ساغر می زند

گر پیچ نوعی را بدل ذوق می و مطرب طلبی
گاهی به مجنون تر مکنید و دستی بر سر زند

کسانکه بوسه گل تو به از شراب کنند
به پای خود دل سر کوی عافیت گیرند
حریف دردسر توبه کی شوند ای دل
جزای یک شبه وصل شراب یک دیگر است
چو جام باده سحر شوند چو صبح
مهندسان خرابات بهر می خوردن

تقبل خود و همه پیش از اجل شتاب کنند
به دست عشق طرب با دو دل خراب کنند
کسانکه صندل پیشانی از شراب کنند
هزار سال در آتش گرم عذاب کنند
چه لازم است که تسخیر آفتاب کنند
زیج ساعت فرخنده انتخاب کنند

به یک [illegible] زیر لب دیگر جان نوعی
[illegible] که [illegible] شده حساب کنند

هر شب به طوف در تو آه ما رود | پنهان چنان که سوی گلستان صبا رود
گر دل هوای زلف تو دارد [illegible] | بهر آن کشیده در ره من اژدها رود
بخت نکو چه کار کند با سرشت بد | گر با وشرطه کشتی یار قضا رود
در دست [illegible] عشق شوم [illegible] | خونی چکد ز ناخن و خاری به پا رود
ز رسم مصاحبان غلط یاد [illegible] | از روز کار چون [illegible] بر شمار رود

ره [illegible] کعبه [illegible]
نوعی چو رخ بتابد ازین در کجا رود

کو [illegible] اگر [illegible] شود [illegible] دل برد | تا [illegible] این محل [illegible] منزل برد
شیشه [illegible] سنگ زدم [illegible] | قدم [illegible] عرض منازل برد
خنده بر غنچه فراموش کند [illegible] | تا [illegible] ترا از چمن دل برد
پیش [illegible] جلوه [illegible] | شوق آینه [illegible] باطل برد
باد اگر باد شود در [illegible] | جز دل [illegible] پرده تحمل برد

فیض [illegible] دل طلب از کعبه [illegible]
کس [illegible] تشنه با ساحل برد

هر جرعه تو دل [illegible] شد | د [illegible] کیمیای احمر شد
چو جلوه بر نظر سنگ [illegible] | که خون [illegible] گشت و خاک [illegible] شد
گلاب [illegible] | گر [illegible] دماغ پرور شد

ببین که شاه و گدا [illegible] | که هر که [illegible] از سر نهاد سرور شد
نگاه العطش افشان گدای [illegible] | که خم و خمکده شراب کوثر شد

بیا که باده چون خاک [illegible]
که خلق عنصر نوعی ز آب [illegible] شد

چراغ عشق شو و زنده چون [illegible] | دماغ [illegible] شو و تازه چون نفس میرد
دلم [illegible] سینه فرد | که دیده است که پروانه در قفس میرد
ز دودی آتش [illegible] پرده [illegible] | ز بخت تیره من شعله [illegible] میرد
بیا که از نفس [illegible] | [illegible] نفس [illegible] میرد

گذشت قافله [illegible]
کسی [illegible] قدم [illegible] پس میرد

عاشقان [illegible] گل [illegible] شدند | دل [illegible] همکده [illegible] شدند
[illegible] شرم شود | [illegible] گل [illegible] شدند
[illegible] راه [illegible] شدند | [illegible] دل [illegible] شدند
[illegible] گل [illegible] عاشق [illegible] شدند | [illegible] شدند
[illegible] سوی [illegible] | [illegible] شدند
در تماشای تو چشم [illegible] گل [illegible] | که گلاب [illegible] شدند

کله نوعی مکن ار چه سنج کم مردان را
زهر عتاب ار گوارنده مرا ار بارند

چون ذوق عشق جام بقا نوشی آورد
می نوش ای حکیم که در طبع عقل مست
منت نیم ز وصل که طبعان آشناش
تبخاله جوش از سخنم چون حدیث او

عمر گذشته را ابو فا گوشی آورد
آن آگهی که کرشمه ی بیهوشی آورد
پروانه را ز شعله فراموشی آورد
از دل هجوم بر لب خاموشی آورد

باواز ما شکسته ناله ما همسفر شود
چون خیل مور هر دم از اندیشه نفس
در موج خیز حادثه پروانه چون کند
ای بخت کامیاب وصالم مکن مباد

تاج بحجر کرده و بستاخ بر شود
در دی بدل در آید و در دی بدر شود
گر مایه ی همای شوق تنش بال و پر شود
یکباره از تو حاجت من مختصر شود

زهی شراب محبت و مذاق کام لذیذ
بغیر تو به ما خوشگوار دباله تلخ
بجرم وصل تو دشنام و دوزخ
به نیم جلوه ز نخل قد تو خرسندم
ز طعم زهر جفا تا نوشد از روی لطف

مسافت لبم از کام تا بجام لذیذ
ز زهر حلال گزند است بهر حرام لذیذ
خوشم که جرم گزیر است دشنام لذیذ
که باده نیم رس و میوه خام لذیذ
بکام خواهش نوعی بود تمام لذیذ

پیا بمیکده مست از شراب عرفان باش
در رنگ شرط ادب است در طریقت عشق
عنان شوق چو دادی گرت یمین دار
چو ذوق تشنه لبی کام آرزو گردد
زگرمی قدم شوق سنگ بگدازد
کنار جستن از ابنای دهر دولت است

مرو بکعبه اگر رفته پشیمان باش
اگر بوصل رسی در سراغ هجران باش
کشد در آتش سوزان [illegible] زبانه باش
سراب بادیه گو جلوه آب حیوان باش
تمام خار ره کعبه گو مغیلان باش
حریف عزلتی از [illegible] گریزان باش

گناه ماست بمحشر شفیع ما نوعی
خجل ز طاعت و امیدوار عصیان باش

ز کعبه پرست نه خراباتنشین باش
یکشعله از پرتو دل در قدم فکن
تا باد و هر دست ده خاک در آغوش
از بو نگشتن عرض از چهره فرو ریخت
سوزش چه ز روی شرر از دیده قدم
ای عشق رسید [illegible] از جبرئیل

گردی ز ره دایره دلهای حزین باش
از نقش قدم اختر تابان زمین باش
گر در قدم دل شو و خاک ره دین باش
دل گشتن [illegible] سیمای حزین باش
در کام [illegible] خاک نشین باش
گو داغ حسد برکف عرش برین باش

ز دست باده در میخانه میرقص
ز می نایاب شو مستانه میرقص

بمیدان چو مردان برقص آی | نه چون زن مطربان در خانه میرقص
مقید نیستی کدل اندر سماعست | بآیین آهنگ مستانه میرقص
منم عاشق ز درد دل برقصم | تو صوفی وار بیدردانه میرقص
ازین دولت بهای کلک سیمی | چو ما کنج درو ویرانه میرقص

ز دست شوق تا دو دوش تو هی
ز دل از سینه بیباکانه میرقص

گر بنالیم که از دوست جدائیم غلط | ور بنالیم کزان کام روائیم غلط
افنائیم و سنگ بار آزار برنج | وین که مشهور بعالم بسخائیم غلط
نفسی گرم نسازیم لبی تر نکنیم | کاتش خوش سر از پی بنمائیم غلط
خنده لیسم و بانگ جرس از محمل | اینک ما بشتر راه بمائیم غلط
سفر شوق تا در نقش قدم ابلیس | اینکه ما گوش بآواز صدائیم غلط

این چشم جهان بین بتماشای تو مشتاق | نظاره بگلگشت سراپای تو مشتاق
دل ها دل هر رهسپرم دره منزل | هر جای من از شوق بهیجای تو مشتاق
چون مجمره نکهت و چون دیده تری | گوشم بسخن دمی بلبهای تو مشتاق

چون تشنه محشر بکف ساقی کوثر
نوعی بکف خمکده سیمای تو مشتاق

۱۱۶۷

